





دختر شالیهای سبز

مجموعه ی داستان

عبدالقادر مرادی

۱۳۸۶

در این مجموعه این داستانها را میخوانید:
دختر شالیهای سبز
کوچه های زمستان
توت و نان
غزل در خاک

مشخصات کتاب :
نام : دختر شالیهای سبز
نویسنده : قادر مرادی
سال چاپ : ۱۳۸۶
محل چاپ : پشاور
ناشر : کتابخانه ی دانش
تعداد صفحات : ۱۳۵
تیراژ : ۵۰۰ نسخه
پشتی : رنگی

دختر سالیهای سبز

- قربان را بردند .

مادر به خودش میگفت .

از همان روز به بعد همه چیز آغاز شد و همه چیز پایان یافت . از همان روز به بعد همه چیز شکست ، ریخت و بهم خورد . از همان روز به بعد حافظه و ذهنش هم رو کردند به خرابی . مادر هرروز بر میخواست که برود ، ولی نمیشد . مشکلی در کار میافتاد و بندشی از راه میرسید . مینشست که طوفان بگذرد ؛ باد و باران بماند ؛ بیماریش بگذرد .

روز های سه شنبه مشکل گشا میکرد . شمعی روشن مینمود و بعد کشمش و نخود و نان را پهلویش میگذاشت و دعا میخواند . بعد برای همسایه ها یک یک پارچه نان و چند دانه کشمش و نخود میداد و میگفت که نذر مشکل گشاست . مگر مشکلهای گشوده نمیشدند . طوفان زود گذشتنی نبود ، باران ماندنی نبود و باد آرام شونده به نظر نمیرسید . سرفه ها و بیماریش زیادتر میشدند ، کمتر نی و هر لحظه در پی

کندن دل و جگراو بودند و همان بود که به یک پلک زدن سالها گذشتند و این گپ داغ کم کم در ذهن مادر رنگ باخت و پوسید .

- قربان را بردند .

کی میگوید که قربان را بردند ؟ قربان خودش رفت . از دست ما و زنده گی ما گریخت . از پدر گریخت ؛ از همه چیز گریخت . از نامهربانیهای ما گریخت . نه ، نمیشود که این گونه هم تصور کرد . قربان بچه ی نبود که از پدر ، مادر و از نامهربانیهای آنها بگذرد . از مادر و از خانه بگریزد . حتمی فریبش داده اند که بیا برایت بوت نو هم میدهیم .

سالها بود که او در آرزوی یک بوت نو میسوخت . اولاد اگر ریش و بروت هم بکشد ، بازهم به نظرمادر همان کودکی است که بود . من اورا میشناسم . خودش نرفته ، فریبش داده اند . بچه گک ساده دلم را فریب داده اند و برده اند و گفته اند که بیا برایت بوت نو هم میدهیم . نمیشد به این تصورهایی نادرست اکتفا کرد . همه چیز مثل آفتاب روشن بود . بچه های مردم گم میشدند ، هر روز ، هر شب . میدانست که واقعیت همین است . اما نمیدانست چرا . اگر بگوید که قربان خودش رفته ، بسیار درد نداشت . یعنی که در گم شدن قربان خودش هم مقصر است ؛ پدرش هم مقصر است و با این گونه قضاوت میشد کمی دلش را تسلی بدهد .

از آن روزها سالها گذشتند ؛ سه شنبه های بیشماری گذشتند تا آن که مادر موقعی یافت که بالاخره به راه بیافتد ، به خاطر رفتن نزد قربان . شاید بسیار دیر شده بود . شاید آن نشانیهایی که در آن زمان از قربان به دست آورده بود ، حالا کهنه شده بودند . بسیار احتمال داشت آن نشانیها حالا تغییر کرده باشند و شاید های دیگر که نمیخواست به ذهنش وارد شوند . اما به نظر مادر دیر نشده بود . همین دیروز بود که قربان گم شد . رفته بود با خمره های ماست و خمره های ماست بی قربان برگشته بودند . آنها را مجید نانوا ی آورد و گفت :

- بدوید که قربان را بردند .

نی دیر نشده است . همین دیروز ، پریروز بود که کسی پیدا شد و چیزهایی درمورد قربان میدانست . تمام نشانیهایی را که از او گفت ، درست بودند . حالا هم یک مقدار از آنها را ، چیزهایی را که درباره ی قربان گفته بودند ، میتوانست به یاد بیاورد ؛ هی خاله ، در جنگ حلوا بخش نمیشود ، گفته اند . قربان را من میشناسم . نزدیک چشمه ی شیر ، پهلوی شالیزار ها ، هروقت رفتی ، این نشانیها را به هرکس بگویی ، اورا برایت پیدا میکند . هی خاله ، در جنگ حلوا بخش نمیشود . من قربان را دیدم ، شناختم . به پاهایش بوت نو پوشیده بود ، برایش بوت نو داده بودند ... دیگر به یاد نمیا ورد . همینها هم کافی بودند تا به سراغ قربان برود و اورا پیدا کند .

پیشینه‌های تابستان ، آن هم که ماه ، ماه سرطان باشد ؛ هوا چقدر گرم میشود ، مادر هم در راه . گرمی مغز آدم را به جوش میاورد . در دو طرف راهی که پیرزن میرفت ؛ خانه های ویران شده و باغهای خاکزده و خشکیده بودند و قبرستانهایی که دهان گشوده بودند. پیرزن تیز تیز راه میرفت . سرعت قدمهایش به مقایسه ی پیری و لاغری اندامش حیرت انگیز بود . این همه قوت از کجا برایش پیدا شده بود ؟ احساس میکرد که بردم و تازه دم شده و نیروی ایام جوانی باردیگر به سراغش آمده است .

از آن روزگار ، از روزگاری که میخواست نزد قربان برود ، چهار یا پنج سال گذشته بود . درست به خاطر نمیاورد . حالا تصمیم گرفته بود که قربان را پیدا کند . به نظر خودش همه چیز درست پیش میرفت . دیروز قربان را بردند و امروز او به راه افتاده است . گپهای همسایه ها را نشنید و به راه افتاد . همسایه ها اصرار کردند که نرود ؛ زمانه خراب است . یک پیرزن تا کجا باید برود ؟ پای پیاده یا سواره ، به هر حالت ، خاله صنوبر ، خیال مکن که هنوز جوان استی . پیری و ناجوری ، توکل به خدا کن . چیزی که سر عام ، سرمام آمده . تیر شو از این سودای خام و همه چیز را به خدا بسپار . مگر نی ، چطور میتوانست این گپهارا بپذیرد . قربان را که آنها نمیشناسند ؛ مادر میشناسد . قربان اولاد آنها نیست . آنها چه میدانند . همان روز هایی که قربان در کنارش بود ، یک روز نتوانسته بود دل بچه اش را شاد سازد . سالها زاری کرد که یک بوت نو برایش بگیریم ، ازدست ما برنیامد . اصلا مادر چه مقصر است . پدرش ، پدرش ... اوف اوف ، نگو که دلم از دستش در گرفته بود . مگر نی ، کی دل مادر آرام میگرفت . خودش را هم ملامت میکرد . در آن وقتها خاطر شویش را میخواست ؛ از شویش میترسید و گذاشت که قربان در آرزوی یک جوهر بوت آب آب شود . دیگر کاری هم در حق او نکرده بودند . ما چه میدانیم که یکی و یک باره زمانه این طور میشود که کس به کس نمیتواند برسد . همه چیز از همان روز به بعد بهم خورد . - قربان را بردند .

الهی مجید نانوای صدایت در گلویت میخشکید و جانت میبرآمد تا این خبر هولناک را به مادر نمیاوردی . پاهایت در نیمه راه میشکستند تا به خانه ی ما نمیرسیدی . صدایت در گور ، مجید نانوای ! هنوز صدای مجید در گوشهایش گشت و گزار داشت . صدای مجید درون گوشهایش بود و همیشه در رطین و مادر از این صدا ی تلخ گریز نداشت . بسیار صدا ها از مغز مادر فرار کرده بودند ، از یادش رفته بودند . این حالت فراموش کردن زمانی پیدا شد که صدای دلخراش و گوشخراش مجید نانوای در گوشهایش آمدو آن جا مسکن گزین گردید . روزهای قبل از آن را میتوانست خوب به خاطر آورد . تمام زنده گی را با جزییاتش به یاد میاورد . ولی این فراموشی از همان روز شروع شد ، مثل آن که صدای مجید نانوای مانند یک تبر بر سرش خورد و پس از آن دیگر روی جوری ، آرامی و سلامتی را ندید . بدبختی از اول هم با آنها یک جا زنده گی میکرد ، از آنها میخورد ، میپوشید و با آنها بود . اما پسان چیز

هایی شروع شدند که بد بختیهای گذشته پیش شان ارزن واری ارزش نداشتند . بدبختیهای گذشته شرمنده شدند .

مادر حالا چهره ی قربان را هم درست به یاد نمیآورد . قربان و چهره ی او را حالا در یک فضای مه آلود میدید . حتمی حالا قربان بسیار تغییر کرده است . اگر حالا او را میدید ، شاید نمیتوانست بشناسد . گفتی به پاهایش بوت نو بود ؟ هه ؟ من هم هر شب او را به خواب میبینم که به پاهایش بوت نو و سیاه پوشیده است و به من بوتهایش را نشان میدهد و میپرسد :

- آنه ، چطور است بوتهایم ؟

همان وقتیایی هم که خرد بچه بود ، از بوی چرم و از بوی رنگ بوت خوشش میآمد . هر وقت که از کنار دکانهای بوت فروشی میگذشت ، قدمهایش را آهسته تر میکرد . با کنجکاوی و عطش به بوت دوز ها میدید ، به بچه های همسن و سالش که در آن دکانها کار میکردند ، نگاه میکرد . از آنها خوشش میآمد . به بوتهای نو که پشت شیشه ها در قفسه ها چیده شده بودند ، میدید . چقدر قشنگ و خوشنما بودند . مثل آن که آهن ربا داشته باشند ؛ آدم را از دور به سوی خود کش میکردند . بوی چرم و بوی رنگ بوت به دلش خوش خوش میخورد :

- کاش که من هم یک روز بوت دوز شوم .

از دیر زمان هوس داشتن یک بوت نو ، یک جوره بوت سیاه جلادار قربان را رها نمیکرد . به یادش نمیآمد که گاهی پدرش برای او بوت نو خریده باشد . اما همیشه که بوی رنگ بوت و بوی چرم تازه به دماغش میرسید ، آنها را با خودش بسیار آشنا مییافت . دلش مثل گل میشگفت . روزهای عید یادش میآمدند . دلش در هوس داشتن بوت نو میسوخت و به خیالش میآمد که زمانی بوت نوی داشته و آنها را به پا کرده و به بازار های رنگارنگ و پر جوش و خروش عید ها میرفته است . اما چه وقت ؟ به یاد نمیآورد و نمیدانست که همچو سعادتی چه زمانی اتفاق افتاده باشد . اما احساس میکرد که همچو حادثه ی در زنده گی او رخ داده و لذت داشتن بوت نو ، یک بوت سیاه جلادار و لذت به پا کردن و گشتن میان بازار های رنگین عید ها را تجربه کرده است ؛ بازار های گرم و شاد روز های عید همیشه با این خیال و رویای قربان ضمیمه بودند .

هر سال که عید رمضان و یا عید قربان نزدیک میشد و مردم برای عید تیاری میگرفتند ، دکانهای بوت فروشی به یاد قربان میآمدند . بوی چرم و بوی رنگ بوت به دماغش میرسیدند . باز دلش در حسرت داشتن یک بوت نو آب آب میشد . باز سوی مادر میآمد . مادر یگانه پناهگاه و تکیه گاه امید های او بود . دامن مادر میگرفت و زاری کنان میگفت :

- آنه ، به آتیم بگو ، امسال یک بوت نو برایم بخرد .

مادر میدانست که آرزوی قربان به سر نمیرسد . دل مادر هم آب میشد . هر سال چندین بار همین صدای زار و گریه آلود قربان را میشنید ، مگر کاری از دستش ساخته نبود . اگر با چهار قرانی که درد کنج چادرش گره کرده و برای روز مبادا نگهداشته بود ، به قربان بوت میخرید ، جواب شوی ظالمش را چه میداد ؟ اگر چنین کاری میشد ، شویش مثل آن که به پترول گوگرد برسد ، الو میگرفت و شعله ور میگشت . بوت نو را از چنگ قربان میقایید و پس میبرد به صاحبش میداد و پولهارا از وی میگرفت . مادر میدانست که کاری از دستش ساخته نیست و پدر هم که حاضر نمیشد برای قربان بوت نو بخرد . آهی از ته دل میکشید و به چرت میرفت .

قربان اولاد بسیار شیرین شان بود . ساده لوح ، زحمتکش ، خاموش و کم گپ . کدام گپ هم که میزد ، انگار که خودش نبود . گویی پدرش بود . گپ های کلانتر از قد و قامتش میگفت . این عادت او خواهرهایش را به خنده وا میداشت . آی شاه که او را آشه صدا میکردند و از همه ی خواهر ها خردتر و دختر شوخ طبع بود و همیشه خوشش میامد که قربان را آزار دهد ؛ در چنین مواقع به گپهای قربان قهقهه کنان میخندید و میگفت :

- قربان جان ، گپی بزنی که برابر دهانت باشد . ازدست آته کی روز داریم که حالی تو هم خودت را آته آته میسازی .

یک پسر داشتند و هفت دختر . قربان کینجه بود ، آخر اوغلاغ ؛ پس کرکی . است و نیست ، همین قربان است . دختر که مال مردم است ، یک روز میایند و میبرند . پسر عصای روز پیری است . قربان بود که بیشتر از هرکس دیگر زجر و زحمت میکشید . تمام کار های بیرون خانه و کارهای سنگین بر گردن او بود . پدر که با چپراستی گریش سر گردان بود . چپراستی که کارش تنها مکتب نیست . نوکر زر خرید سر معلم صاحب ؛ مزدور حلقه به گوش معلم صاحبها ، سودا بیر بیار خانه های شان ، گل ماله و الای بامهای شان ، باغبان باغهای شان ، نازوردار زنها و بچه های شان . دلش را خوش کرده بود که چپراستی گری میکند . تنها و تنها همان توته های نان که شاگرد ها برایش میدادند ، حلال . دیگر از هیچ چیز خیر نبود . همین که پنجشنبه ها از شاگرد ها یک یک لقمه نان جمع میکرد و میآورد به خانه ، برای همه غنیمت بود . روزهای پنجشنبه ، پیش از شروع درس از شاگرد های صنفی که پاک کاری آن به عهده ی او بود ، نان جمع میکرد . شاگرد ها از نانی که با خود برای خوردن در ساعات تفریح میآوردند ، یک یک توته به دامن چپراستی میآوردند . برای بابه چپراستی پنجشنبه ها بسیار روزهای خوش آیند بودند . پارچه های نانهای سپید ، شیردار ، شکر دار ، نانهای سیاه ، نانهای سخت ، نانهای نرم ، نانهای روغنی ، پیاز دار ، نان گندم ، نان جو ، نان جواری . برای قربان هم پنجشنبه ها زیبا روزهایی بودند . قربان همیشه دلش میخواست همان پارچه نانی برایش برسد که یگان روز در میان نان پارچه ها میبود و شیر و شکر داشت و سیاهدانه .

مادر میدانست ، پدر هم میدانست . اگر خدا به آنها قربان را نمیداد ، چه میکردند . در همان هفت ، هشت ساله گی برای پدر و مادر بازو شده بود . گاو و گوساله به چرا میبرد . هر روز دو سه بار با سطلهای کلان کلان از حوض زیارت بابا ولی آب میآورد . کاش که راه کوتاهی میبود . یک ساعت نفسک میزد تا سطلهای پر آب را به خانه میرساند . نماز دیگر خمره های ماست به بازار میبرد و سحرگاه پیاله های قیماق بر دست ، بر سر بازارچه میایستاد . خس و خاشاک از دشت و بیابان میآورد . از کوچه ها و بیابانها سرگین حیوانات میچید . هر کار که میگفتی ، نی نمیگفت . بهانه گیر و بهانه جو نبود . همین برایش همه چیز بود که شام مادر به پدر گزارش میداد که قربان چه کارهایی کرده است . وقت و بی وقت هر چه از مادرش نمیخواست . فقط گاه گاهی از مادرش میپرسید :

– آئه ، چه وقت عید میاید ؟

مادرمیدانست که قربان چرا از فرارسیدن عید میپرسد . با انگشتانش ماه های قمری را میشمرد و پاسخش را میداد . اگر جواب چند ماه بود ، قربان چیزی نمیگفت . راهش را میگرفت و روان میشد . اگر چند هفته به عید مانده بود ، باز به مادرش زاری میکرد :

– آئه ، خیر است . به آتیم بگو امسال یک بوت نو برایم بگیرد .

مادر میفهمید که این آرزوی پسرش به سر نمیرسد . دلش از غم و درد کشنده یی فشرده میشد . نومیدانه میرفت ، به پدر میگفت . اما پدر طوری بر آشفته میگشت که انگار نمیخواست اصلاً گپی در این باره بشنود . یک عصبانیت بیجا و بی مورد از او سر میزد که حیران کننده میبود . همین جواب رد و منفیش را میشد با لحن ملایمی هم بگوید . ضرورت و لزومی برای این همه برآشفته گی احساس نمیشد . موردی برای این قدر بر افروخته شدن وجود نداشت . مگر چه گپ شده بود ؟ آیا زمین به آسمان چسپیده بود ؟ کی زورش را داشت که در برابر گپش گپی بزند . مادر که نه ، قربان دیگر چه کاره بود . اگر مقابل پدر میایستاد و لام تا کام میگفت ، باز پدر در روز روشن ستاره هارا به قربان نشان میداد . آن وقت قربان میدید که از یک نان چند فتیر جور میشود .

هروقت که مادر به پدر از بوت نوگپ میزد ، قربان پشت در خودش را آرام میگرفت و گوش تیز میکرد که پدر چه میگوید . اما پدر معلومدار که مثل فنر از جا کنده میشد و داد و وایلا راه میانداخت . صدایش را قصدی بلند و غور میکرد تا دیگران هم بشنوند و بلرزند و میگفت :

– از کجا کنم ؟ خودم را بفروشم ؟ نمیبینید که شکم تان را از نان سیر کرده نمیتوانم . بوت نو ، بوت نو از کجا شد ؟

و مادر میدانست که اصرارش سودی ندارد و این راهم میدانست که قربان پشت در ایستاده است و صدای آنها را میشنود . میخواست به قربان بفهماند که اضافه از این کاری از او ساخته نیست و میگفت :

– پاهایش لچ استند .

و قربان گوشه‌هایش را نیز تر میکرد ، قلبش در تپش ، در تکان . اما پدر داد میزد :
- بوتش را ببرد ، پینه کند و بپوشد .

باز مادر دلیل میاورد . لحن مادر نرم و ملایم و آمیخته به تملق میبود :
- از بس پینه شده دیگر از پوشیدن نیست .

و پدر بازهم بسیار بی جا و بی مورد اضافه از حد عصبانی میشد و میگفت :
- به من چه که از پوشیدن نیست ، به من چه ؟ بپوشد ، چاره چیست ؟

و طوری به نظر میرسید که برای پدر د راین دنیا گپ ناراحت کننده تر از این گپ دیگر وجود نداشت .
گویی یادکردن این گپ برای او بی نهایت دردآور بود . به نظر میامد که خودش هم از این بابت همیشه
در یک رنج جانکاه به سر میبرد و یاد آوری آن برایش معنای آن را داشت که یک مشت نمک دیگر بر
زخمش بیاشی .

مادر خاموش میشد . قربان آن گاه آهسته از پشت در دور میگشت و تا به طویله میرسید ، اشکهایش از
چشمهایش ، روی گونه هایش میریختند . دلش نمیخواست اشکهایش را دیگران ، خواهر هایش و یا
مادرش ببیند . میترسید . اگر آشه میدید ، بسیار بد میشد . دیگر از دست او خلاصی نداشت . هر روز صد
مرتبه به رخس میکشید و مسخره اش میکرد :

- بیچاره از خاطر بوت گریه کرد ، بیچاره .

و قهقهه کنان میخندید :

- هر قدر کار کنی هم برایت کسی بوت نمیخرد .

در طویله اشکهایش را پاک میکرد . طویله بهترین جای بود . کسی اشکهایش را نمیدید . طویله فضای
روشن نداشت . اگر کسی هم میامد ، اشکهای قربان را نمیدید . به آخور های گاو و گوساله کاه و بیده
میریخت . شاید پدر بیاید ، او را در این جا ببیند و دلش بسوزد و برایش یک بوت نو بخرد . اشکها
در چشمها ، صدای پا که میشد ، قلبش میلرزید . منتظر میماند . پدر نمیامد . مادر بود و یا یکی از خواهر
ها . آن گاه به پدرش میاندیشید ، به خوی و خصلت او بلد بود . به گپها و خیالهای او پی برده بود .
میدانست که حالا پدر چه میکند . دستارش را از سر گرفته و روبه رویش گذاشته است و کلاهش را
قاضی ساخته است . نسوار به دهان ، دستها به پشت کله بسته . تکیه بر دیوار و به سقف خانه مینگرد .
عنکبوتهای سقف گنبد را میشمارد ، درز های گنبد را میشمارد . این درز ها سال به سال بیشتر میشدند .
ترس از افتادن بام در فصل بارانهای بهار سال آینده به دلش راه مییابد . با دهان نسوار پر ، مشعل
دخترش را صدا میکند :

- مشی ، تفدانی را بیار !

و آشه و قتهایی که پدر در خانه نمیبود ، شوخی کنان این کار پدرش را تقلید میکرد و طوری صدا میزد که درهانش نسوار باشد ، عین مثل پدر:

- تفدانی را بیار ، مشی !

لبخند خفیفی از این شوخی آشه روی لبان قربان دیده میشود . اما صدای باوو باوو گاو در گاو خانه تکانش میدهد . این گاو بیشتر از هر کس دیگر در این خانه نازدانه است ، قدر و قیمتش هم زیاد است . اگر دوسه بار باوو باوو میکرد و اگر پدر در خانه میبود و صدای گاو را میشنید ، فریاد میکشید :

- حرامیها کجا استید ؟ ببینید که حیوان بی زبان چه میخواهد ؟

قربان میداند که گاو تشنه است . باز به سراغ سطلها و چنگ میروند تا آب بیاورد . سوی گاو نگاه میکند . میخواهد بگوید :

- چپ باش نازدانه ، حالامیروم برای آب میاورم . آسمان !

اگر یک باردیگر باوو باوو کند ، صدای پدر هم بلند میشود . باید رفت و باید آب آورد . از کجا ؟ یک هفته است که حوض زیارت بابا ولی خشک است و آب ندارد . مردم گل و لایش را هم بردند . آبهای ته مانده گل آلود و گندیده ی حوض را با پیاله ها گرفتند و بردند . بارها زینه های حوض را شمرده بود . یک بار سی وهشت زینه بود و باردیگر چهل و یک تا . هیچ وقت نفهمید که حوض خستی باباولی چند زینه دارد . دیگران میگفتند که چهل زینه است . هر بار که آب حوض تمام میشد ، میرفت زینه هارا میشمرد . مگر هیچ وقت چهل تا نبود . گاهی یک کم چهل بود و گاهی چهل و یک .

چاه ها خشکیده اند . یک حاجی مانده و کل خلق عالم . آن هم یک روز درش را باز میگذازد و ده روز بسته . حاکم گفته که هفته ی نو آب میاید . مردم که خوب تشنه و سرگردان نشوند ، کی میگویند که خیر ببیند محمد گل خان حاکم . اول بگذار که از تشنه گی جان بکنند و بعد امر کن که آب بیاید . آب که آمد ، مردم به حق حاکم دعا میکنند :

- خیر ببیند محمد گل خان حاکم .

و بعد قدر حاکم را میدانند .

پدر به فردا میاندیشید . به مکتب ، به پاک کاری ، جارو کاری صنفها . روزیقل سرمعلم مثل این که میخواهد او را از چپراستی گری دور کند ، شریف خان رفته از دست او به روزیقل خان سرمعلم عرض و داد کرده . مگر من نوکر زنش استم که هر کاری بگوید ، خر واری بدوم . اگر او را از چپراستی گری برطرف کنند ، بعد چه کند . در این وقت و زمان همین چند پول چپراستی گری هم غنیمت است . مردم از بیکاری به ایران ، عربستان و کویت میروند . ما دیگر با این دم و توبره ی خود کجا رفته میتوانیم ؟ یک سر و صد سودا . از گلیم بافی دختر هاهم که چندان چیزی حصول نمیشد . از دیگران مواد و اسباب کار میگرفت و برای آنها گلیم میبافت . هر کاری برای خودش سرمایه و دست مایه میخواهد . خانه ی

گیلیدی بای آباد که تا حال غیرت کرده و همین معامله را با او دوام داده است . از او پشم میگرفت . دختر ها تار میریسیدند و گلیم میبافتند . گیلیدی بای گلیمهارا میگرفت ، برای او اجوره ی ناچیزی میداد که به یک پلک زدن خرج میشد و میرفت . راست گفته اند که پول ، پول را میشناسد و گیلیدی بای پولدار تر میشد . او بود که پشم میداد ، رنگ میداد ، قیچی و کارد و کارگاه گلیم بافی داده بود . منت گیلیدی بای برسرش هم بار که در این سال و زمانه که کسی به کسی اعتبار نمیکند ، گیلیدی بود که این جوانی و جرأت را کرده بود . هر بار دل به دریا میزد و چند سیر پشم و چند قوطی رنگ را گمشده حساب میکرد ، به آب میانداخت ، هر چه بادا باد . اگر بخوری از کجایت بگیرم ؟ دل و گرده را ببین ، کاکا چپراستی . جای دارد که به نام گیلیدی بای یک منت خانه هم آباد کنی . نشود که گیلیدی بای با این به رخ کشیدنهای گاه و بیگاهش کدام نیت دیگری هم دردل داشته باشد . از او بعید نیست . یک روز برایش رسانده بود که دختر هایت را به شوی بده . قلین و طویانه ی شان را بگیر و کار و باری برای خودت جور کن . مگر دلش نمیشد . اگر خدا آن طور به من میدهد که از پول دختر صاحب چیزی شوم ، هیچ ندهد ، به جهنم . هر وقت بخت شان باز شد ، میروند . مگر نی ، گیلیدی شاید مقصدی دارد که چندین بار دور همین مطلب گپ میاندازد . سرو کله اش طاس شده و پایش لب گور ، هنوز هم هوس دختر چهارده ساله درسش است . آسمان بلندو زمین سخت . سالهای قیمتی و قحطی . مردم از گرسنه گی اولاد شان را میفروشند . مگر چه فکر کرده ای ، زن . آیا من آرزو و هوس ندارم که برای پسر یک دانه و دردانه ام که همه ی کار وزحمت خانه برسر اوست ، بوت نو بخرم ؟ من دراین رنج میسوزم و تو ، زن ؛ آمده ای به من عقل میشوی و میزنی کله ی مارا خراب میکنی . هرچه می گویی بگو . از بوت نو و موت نو نگو که دیگر قریب است دیوانه شوم . اگر هر قدر هم سختی کنم ، صد دل را یک دل هم بسازم و به قربان بوت نو بخرم ، سال دیگر این بوت نو بیکاره میشود . سال دیگر به پاهایش نیاید . بچه در حال رشد ونموست . نمیبینی ؟ راست میگویند که به گپ زن کردی ، دربه در شدی . پول میسوزد زن ، سال دیگر پاهایش کلان میشوند و باز بوت نو را به سر خود بنزیم ؟ اولاد دیگر نداریم که بپوشد . من هم میدانم که قربان بازوی ما و عصای روز پیری ماست . دختر مال مردم است . پسر اگر عصای روز پیری هم میشود ، هزار جنجال دارد . به یک پلک زدن جوان میشود ، عسکری دارد ؛ زن میگیرد ؛ صاحب کار وبارمیشود ؛ خانه کار دارد ؛ زنده گی کار دارد . تاکه سر پای خودش بیايستند ؛ جگر مارا آب آب میکنند . . این چپراستی گری کی اعتباردارد . همین امروز روزیقل خان سرمعلم خودش را سرخ وسبزساخت ، پنداند و گفت که اگر نمیتوانی ، هزار تایی دیگر پیدا میشود . راست میگوید . بیکارها و دربه در ها که دنیا را گرفته اند . من چه میدانم که چرا ؟ به خیالم شریف خان رفته و از دست من صد شکوه و شکایت کرده . زنش به من گفت که بروم برای مادرش از بازار تنباکوی چلم ببرم . خودشان کم بودند که حالا مادر و خاله و عمه ی شان هم بر سرمن بار میشوند . من گفتم که مزدورتان نیستم ، بس همین . به گمانم

دلش است که کدام نفر از قوم و خویش خودش را به جای من مقرر کند. باز کجا بروم ؟ مزدوری سرمه ی چشم شده ، روزیقل خان را تو نمیشناسی . یک و یک باره خودش را زده مگس دوغ و دسترخوان حاکم صاحب ساخته . چندروز پیش به حاکم ضیافت و مهمانی داده و محمد گل خان حاکم هم از همان زهر خور های کابل است که تا صد چند پول سر قفلی و رشوتهایی را که به خاطر حاکم شدن بر سرما داده ، پیدا نکند ، ماندن والانیست . مفت مقرر نمیشوند ، یک بوجی سر قفلی و رشوت میدهند و میایند سرما حاکم میشوند . به خاطر پیدا گری میایند و باز صد بوجی را از جان ما پر میکنند و میروند . مردم هم که میدانی گاو شیری این کاردار های ظالم و بی انصاف استند . چه کرده میتوانی ؟ اگر خواست در یک روز گم و نیستت میکند . باز من کجا بروم ؟ نمیدانی که یک سیر آرد به آسمان هفتم رسیده . آب نیست ، نان نیست . زورش را هم نداریم که یک دسترخوانی ، یک طبق آشک و منتو به خانه ی روزیقل خان سر معلم روان کنیم . من این عرق خور های بیدین را خوب میشناسم . کارشان زنکه بازی و بچه بازی و عرق خوریست . باز که دهان باز میکنند و گپ میزنند ، از آسمان هفتم ، از کجا کجا ها گز میکنند . خیال میکنی که است ، نیست همین ها فرشته ها ی آسمان استند ؟ خودرا دانسته و فیلسوف ، دلسوز غریبهها ، بیچاره ها و مظلوم ها نشان میدهند . چهار روز تابستان است . بی بوت هم مثل هر تابستان دیگر میگذرد . خار که به پایش بخلد ، بخلد . تاهنوز خار کسی را نکشته است . یک تا سوزن برایش بده که در کلاشه بماند و هروقت که خاری به پایش خلد ، با سوزن بکشد . اگر از زیر زیر سایه ی دیوارها برود ، پاهایش نمیسوزند . این قدر هم بچه را نازدانه کلان مکن . در زمستان ، همان موزه های درازش کار میدهند . از روزی بترس که نان گدای نشویم . بی آب و بی نان نشویم ...

و صدای پدر :

– معظم ، هله آفتابه را بیار که نماز دیگرقضا میشود !

گاو در گاو خانه باو و باوو کنان امر میکند که برایش آب و نان بدهند . قربان باز سوی گاو مینگرد : صبرکن چرا غالمغال میکنی ؟ آسمان ، میفهمی که پدر درخانه است و ... حالا میروم آب میآورم . پدر گاهی به گاو و گوساله اش آن قدر با محبت نگاه میکرد که حسادت قربان را بر میانگیخت . تنها این نگاه کردن با محبت نبود ، پدر دلسوزیش را با این گونه جمله هاهم بیان میکرد :

– حیوانک لاغر شده نی ؟

مادر هم مثل این که از این محبت و دلسوزی او نسبت به گاو خوشش نیامد و با آن که میدانست گاو لاغر شده ، ولی میگفت :

– کجایش لاغر شده ، خوردنش را ببین که هیچ روی سیری ندارد .

و قربان وقتی که میدید ، پدر گردن گاو را نوازش میکند ، تاب نمیآورد . رویش را میگشتاند و به آسمانها میدید :

- کفترها به هوا میپرند ، گدی پران بچه ی همسایه دمبک میزند . من گدی پران بازی نمیکنم . بچه های شوخ و بی سر گدی بازی میکنند.

معظم میشتابد سوی آفتابه ، هراسان و وارخطا . مادر از سرگینهای گاو تپی میسازد و به دیوار میچسپاند . عاقله برای گاو وگوساله تریت تیار میکند . آشه هر چند تازه پا به چهارده ساله گی نهاده است ، چست و چالاکتر از دیگران است و بر سر تنورنان میبزد . در حین حال هر لحظه سوی قربان مینگرد و چهره اش را سوی او مسخره میکند . در پی آزار قربان افتاده است و میخواهد که قربان باز عصبانی شود . شاید میخواهد به او بگوید که : دیوانه ، خنده کن . خودت را نخور . هیچ فایده ندارد . مانند من باش ، مانند من .

قربان صدا میزند :

- آنه ، آشه را ببین که چه میکند !

و بعد سوی آشه مینگرد . با عصبانیت جیغ میزند :

- غر...!

مادر میداند که چه گپ است . همان شوخی های همیشه گی و میگوید :

- آشه ، تو به او چه کار داری ؟ بان که برود آب بیاورد ، شام میشود .

و پدر از درون بدرفت فریاد بر میاورد :

- آشه آمدم چشمهایت را میکشم ، دختر بی شرم ، بی حیا !

سکوت ... هیچ کس چیزی نمیگوید و طوری به نظر میرسد که این گپ پدر بسیار جدی نیست . معلوم است که این شوخیهای آشه به دل پدر هم خوش میخورد . اما نمیخواهد آن را ظاهر سازد و آشه هم شاید این موضوع را میداند که از این قهر شدنهای پدر آزرده نمیشود . آشه زیر لب پخ میخندد و باز سوی قربان چهره اش مسخره میسازد .

ملیحه میرود تا سرگینهای خشک شده را ازبام بیاورد . دیگران صدای تق و توق شانه های گلیم بافی را بلند تر میکنند . آن قدر بلند که پدر هر جا که باشد ، بشنود و دلش خوش شود . قربان بر میخیزد ، با سطلها . باز صدای آشه طوری بلند است که گویا میخواهد پدرش هم صدای او را بشنود :

- آتیم را که دیدند چطور همه ی شان به کار میچسپند !

و مادر باز سوی آشه میبیند . خشمناک سوی او چشمهایش را میکشد . یعنی که خاموش شو . و میگوید :

- آشه .

یعنی که بس است ، دست از آزار دیگران ، دست از شوخی بردار . مگر این عادت به مرگ آشه است . دست بردار نیست . درحالی که نانهای داغ را از تنور میکشد و میان سبد میاندازد ، گپهایی را که میخواهد بگوید ، میگوید :

- راست میگویم ، آتیم که نباشد ، همه ی شان بیکار بیکار قصه میکنند . آتیم را که دیدند همه ی شان میدوند طرف کار .

دیگر کسی چیزی نمیگوید . خواهر ها با آن که از این گپ آشه آزرده میشوند ، اما با آن هم لبخند میزنند . مادر هم از این صراحت کلام و شوخی آشه زیر لب یک خنده ی ضعیف دارد . پدر میداند که آشه شوخی میکند . قربان با سطلها و چنگک به کوچه میراید . بوی رنگ بوت و بوی چرم فضای کوچه را انباشته است . یادش میاید که عید نزدیک شده است .

شامها چرا غم انگیزند ؟

شامها همیشه در دل آدم یک نوع غم گنگ گفته ناشدنی را زنده میسازند . شام تاریک میرسد . از قربان خبری نیست . رفته پشت آب . خودش لادرک شده ، آب شده . شام غریبان است . شام تاریک که شمعی هم برای روشن کردن نداشته باشی و اگر داشته باشی ، دل و جرأتش را نداشته باشی که روشنش کنی . در روشنی ستاره ها دسترخوان هموار کنی و در تاریکی نانت را بخوری و فقط پخر و پخور دهان هم دیگر را بشنوی . پسانتر مهتاب میراید . چراغ خدا ، کی میتواند هریکین و چراغ و شمع روشن کند . تیل کجاست ؟ پول کجاست ؟

سکوت ، آرامش ، نماز و بازهم همه چیز غم آلوده . روز دیگری گذشته است هیچی نشد . یک گپ خوش نبود که بشنوی . یک روی خوش نبود که ببینی . یک چهره ی خندان ندیدی . یک جرعه آب آرام از گلویت پایین نرفت . همه اش رنج بود ، همه اش درد . یک روزدیگر از رنج و درد گذشته بود . همه اش ریخته بود در کاسه ی شام . همه اش در رگ رگ و خون شام دویده بود . شام شده بود غم . از فضای شام درد و رنج میریخت . خفتن غمناکتر از شام هم میرسید . مادر پیاز در روغن میافگند . در گوشه ی حویلی آتش در ته ی دیگدان گاهی زبانه میکشد و گاهی خفیف میشود . بوی خوش پیاز و روغن ، با بوی نان گرم و بوی تیز سرگین و پخال و بته ای هیزم در فضای حویلی دویده است . بوی پیاز داغ و بوی روغن زغر و بوی نان گرم معده های گرسنه را میازارند . باز صدای آشه . پدر که درخانه بود ، صدایی از دیگر دختر ها بر نیامد . آنها تا که مجبور نشوند ، خودرا به پدر نمی نمایانند . از پدر میگریختند . از شرم و شاید هم از ترس . تنها در وقت نان همه دور یک دسترخوان خاموش وبی صدا با عجله میخوردند و بر میخواستند . در آن لحظه ها هم همین آشه بود که یگان کتره و کنایه ی خودرا سوی قربان و یا خواهرهایش میلولاند . اگر خنده آور هم بود ، پدر نمیخندید . دیگران هم حق خنده را نداشتند . آشه پروای آنها را چندان نداشت . دختر ها به مادر میگفتند که آته ، آشه رابیشتر از دیگران دوست دارد . از این سبب به او چیزی نمیگوید . دختر ایرکه و نازدانه ی شان است . اگر به جای او هر کس دیگری بود ، برسرش چه قیامتهایی که نمیآوردند .

باز صدای آشه در تاریکی صحن حویلی میپیچد :

- آنه ، چه میپزی ؟

- پیابه ، پیابه ی تخم دار.

و بی آن که کسی چیزی گفته باشد و بی آن که لازم باشد ، زبان به شکوه و شکایت می‌گشاید که مرغها چطور و چکار شده اند :

- مرغها هم در این روزها کم تخم شده اند ، یک روز در میان تخم میدهند . دانه نیست که بخورند . کسی از مادر نپرسیده بود . معلوم نبود که چرا مادر از کم تخم شدن مرغها شکایت کرد . آشه میدانست که چرا . شاید مادر میخواست با این گپها از یک خطر احتمالی از یک فریاد دیگر شویش جلو گیری کند . اگر چنین سخنش را دراز نمی‌کرد ، پدر هر جا که میبود ، غالمغال میکرد که : چرا پیابه ی تخم ، هر شب تخم ، هر روز تخم ، تخم . نمیگذارید که چند تا جمع شود ، بفروشیم ، چند قران به دست بیاید . شاید این هوشیاری او به جا خورد که صدایی از شویش بر نیامد .

صدای ترنگاس افگندن سطلهای خالی ، سکوت خفتن دلگیر را میشکند . مادر وارخطا :
- چه بود ؟

آشه باز با همان لحن استهزا آمیزش میگوید :

- آمد ، قربان دیوانه آمد .

قربان دیوانه ، زن دیوانه یی بود که فرنجی بر سر ، کوچه به کوچه میگشت . برای دیگران دایره میزد و آواز میخواند و گاهی هم فال میدید . وقتی آشه قربان را قربان دیوانه میگفت ، دیگ غضب قربان بی حد به جوش میامد و جیغ میزد :
- خودت قربان دیوانه ، غر !

مادر با تمام توان فریاد میکشید تا مشاجره ی آنها را قطع کند . میخواست با این کارش از مداخله ی شویش هم جلو گیری کند و بگوید که :
- من استم ، تا حال به تضرورت نیست .

چون که میدانست در صورت مداخله ی او کار به لت و کوب میرسد و در آن حال هم کسی که لت و کوب میشد ، قربان بود . مادر میدانست که پدر بی هر گپی عصبانی است و این هم بر سرش علاوه که سطلها خالی آمده بودند . قلب مادر نگران یک جگر خونی دیگر است و آشه معلوم نبود که چرا همیشه خوش داشت همین گونه جنجالها رخ بدهند و قربان لت و کوب شود و دیگران هم دشنام و ناسزا بشنوند و ساعتها بنشینند و پنهان از دیگران گریه کنند و آشه به آنها بخندد . در چنین حالات اگر چند فحش و ناسزا سوی او هم حواله میشد ، رای نمیزد و در آن حالت هم میخندید .

مادر میپرسد :

- چرا سطلهارا خالی آوردی ؟

- یک ساعت تق تق کردم ، کسی دروازه را باز نکرد ، من هم پس آمدم .
و پدرسرفه ، ازروی جانماز مثل ببر میپرد. اگر قربان نزدیکش میبود ، حالا سرش کفیده بود . فریاد پدر همه را میلرزاند :

- صد دفعه گفتم که وقتتر برو، حاجی نوکر بابیت خو نیست که در این نصف شبی دروازه اش را برای تو باز کند ، حرامی !

سکوت ، آب در میان دیگ میجوشد . صدای خفیف دیگ ، شعله های نیمه جان آتش زیر دیگ درگوشه ی حویلی جان میکنند . قوغهای آتش چشمک میزنند و مثل آشه شوخی و بازیگوشی میکنند . در تاریکی صحن حویلی ، اشباحی خپ خپ مثل جنها این سو و آن سو در رفت و آمد استند . کیست ؟ مادر است ، عاقی است ، ملیح است . قربان آشه را آهسته صدا میکند . به هر حال بازهم آشه را دوست دارد . یک دقیقه جنگ ، یک دقیقه بعد آشتی :

- آشه ، آشه بیا این جا .

این صدای خفه ی قربان است . آشه میگوید :

- امشب هم به جای نان یک لت جانانه در قسمتت است .

وقربان میگوید :

- آشه ، عزی را دیدم ، ازبازار میامد . آتیش برایش یک بوت نو سیاه خریده است ، یک بوت سیاه ، برای عید ...

آشه باز میگوید :

- حالا میاید بوت را به چشمهایت نشان میدهد .

اما قربان به بوتهای عزی میاندیشید : بیاید ، بیاید . او هرروز همین طور است ، بیاید ، دلش را خالی کند. همان ساعت و همان مصلحت . خودش میداند که حاجی دوروز است که به دروازه اش قفل انداخته و یک قطره آب به کسی نمیدهد .

سرتپه ی بلند ، آن جا که نقطه ی خوبی برای ترصد بود ، ایستاده است . به روستا ها و شالیزار ها و باغهای که تا آن دورها ، تا دامنه ی کوه های دوردامن گسترده بودند ، نگاه میکرد . دورنمای سرسبزی بود . خاموش و آرام . کششی داشت که هر لحظه قربان را وسواس میکرد . به خیالش میامد که آن جا ها، میان درختها و خانه ها ، میان کشتزار های سبز، خانه اش است ، مادرش است ، خواهر هایش ، پدرش ، گاو و گوساله ی شان ، مرغانچه ی شان استند . از همه بیشتر دلش به خاطر آشه تنگ شده بود. با آن که آشه دایم در پی آزار او بود ، ولی حالا او بیشتر از دیگران یادش میامد . بازدرچشمهایش اشک

آمد. دورنمای سبز دهکده ها وشالیزار ها اورا سوی خودش میکشاند . باید کارش را یک طرفه میکرد . شش ماه در این وسواس ، شش ماه در این فکر ؛ دیگر نمیشد ادامه داد . کاسه ی صبرش لبریز شده بود . هنوز نوه کی بود و هنوز برایش تفنگ نداده بودند . سوی پاهایش نگریست . سوی بوتهای نو ؛ بوتهای سیاه نو جلادار، خوشبو ، بوی چرم و عطر رنگ بوت و جلایش چرم دلش را شاد میساخت . همه میگریزند . نه ، همه میروند قربان ، کار مشکلی نیست . ازهمین سرک قیر آن طرف که گذشتی و پایت به آن روستا ها و شالیزار ها که رسید ، کارت جوراست . میانند و ترا به آغوش میگیرند و به ولایت و شهر خودت ، به روستای خودت میرسانند .

باردیگر به بوتهها نگریست . شش ماه میگذشت که این بوت تازه را پوشیده بود . به آن آرزوی دیرینه اش رسیده بود . روز اول که این بوتهها را برایش دادند ، چقدر خوش شد . اما پسانها ، آن خوشی و شادی دقایق اول باقی نماندند . زود دریافت که این بوت ، آن بوت هایی نیستند که او همیشه آرزویش را در دل میپروراند . هرچند نو و جدید بود ، کاغذ پیچ و خارجه یی هم بود ، برابر پاهایش . اما احساس میکرد که کم کم از این بوت بدش میاید . آن چه که آرزویش را داشت ، این نبود . دلش میخواست زار زار گریه کند . مادرش را صدا بزند و بگوید :

- آه ، این بوتهها نیستند ، من این بوتههارا نمیخواستم .

هرچند به شانزده ساله گی پا گذاشته بود و تازه پشت لب سیاه میکرد ، مگر مثل یک طفل خردسال دلش نمیشد که از مادر جدا باشد . مادر همیشه برای او یک پناهگاه بود ؛ دربرابر پدر ، دربرابر خواهر ها ، درمقابل شوخی های آشه که هیچ از آزار و اذیت او سیر نمیشد . در برابر بچه های کوچه ، دربرابر همه مادر بود که میایستاد و از قربان پستی میکرد . حالا چه شد مادر ؟ آنها کجا ماندند و تو کجا قربان ؟ چرا زنده گی ناگهان این طور شد ؟ به یاد گپهای آشه میافتاد . شاید او دختر بسیار فهمیده بود . او میدانست که خودخوری و پشت هر گپ گشتن و دل بستن و غصه خوردن بیهوده استند . او میدانست که دل بستن به بوت نو و غم خوردن ازبابت آن یک کار بیهوده است . از کجا دریافته بود که زنده گی ناگهان این طور میشود ؟ آشه همیشه با دیدن قربان افسرده و غمگین میگفت :

- خنده کن ، خودت را نخور . هیچ فایده ندارد . مانند من باش ، مانند من .

ماندن در این جا برایش بی فایده بود . صدای آشه در گوش هایش آمد :

- درس ، تعلیم و چند روز بعد به جبهه میفرستند . کشته میشوی . این بوتههای نو را به تو مفت نداده اند . به تو جنگ کردن و تفنگ زدن را یاد میدهند . از تو آدمکش جور میکنند . تو که زیرپایت مورچه آزار ندیده ، از کشتن مرغ میگریختی و نمیتوانستی بینی ، چطور میتوانی آدمکش شوی . بیا ، از روزی که تو رفته ای ، من هم تنها شده ام . نمیدانم به کی کتره و کنایه بگویم . نمیدانم چه کسی را آزار بدهم . قربان ، گریه مکن ، قربان گریانوک ، خنده کن . خودت را نخور . هیچ فایده ندارد . مانند من باش ،

مانند من . از تپه پایین شو، بیا . آشه منتظرت است . باور کن که دیگر سرت خنده نمیکنم و آزارت نمیدهم . این را هم نمیگویم که از عسکری گریخته ای ؛ عسکر گریز، قربان عسکر گریز . نی قربان عسکر گریز...

چه چیزی در این جا وجود داشت که به آن دل میبست ؟ درسهارا نمیتوانست یاد بگیرد . دیلگی مشر که قواره اش به آدم نمیماند ، چیچکی و یک چشمش هم قیچ بود ؛ قربان را ساعتها سر پا میایستاند . فردا بازهم در میدان تعلیم اورا سر تپه ها مرش میداد و میدواند . دنبال نان و قروانه میفرستاد. آن قدر نان را به این تپه ی بلند بالا آوردن هم نفس آدم را میکشید . از همان روز اول معلوم بود که این عسکر کهنه گی و بوتپاک صاحبمنصبان سوی او نظر خوب ندارد . درس ، چه گپهایی به آدم یاد میدهند . شک چنگ ، سینه برآمده ، قد راست ... نمیتوانست . دیگرانش یادش نیامدند . همین قدر میدانست که باید در اخیر باصدای بلند بگوید :

- صاب ، تعریف کردم .

و بعد دیلگی مشر با صدای دلخراش و پتکه میگوید :

- بنشین !

قربان مثل دیگر عسکر ها باید جیغ بزند و بگوید :

- صاب میشینم !

ودیلگی مشر با قهر :

- نی نشد . عسکر باید فنرواری باشد .

و فریاد میزد :

- بیخیز !

و قربان داد میزد :

- صاب میخیزم !

دیلگی مشر این تمرین را بر سر قربان تا حدی تکرار میکرد که قربان از نفس میافتاد و آخر کارهم دیلگی مشر مسخره اش میکرد :

- چه ؟ دختر های چهارده ساله واری ناز کرده صدایت را میکشی ، باید صدایت را غور بسازی و بگویی

صاب میخیزم !

بوت نو سر این دیلگی مشر را بخورد . میایم ، آشه ، مادر... پدرم به کدام کار برسد ؟ کی آب بیاورد ، کی هیزم بیاورد ؟ میروم ، مگر این بوتهارا هم میبرم . آدمکش که شوم ، جواب روز قیامت را چه بدهم ؟ مادر که در روز قیامت نمیتواند از من پستی کند .

آرام آرام از تپه فرود آمد. ظهر بود و دورادور قطعه ی عسکری خلوت و خاموش بود. به جز چند بهره دارنوه کی و نوکریوالان همه رفته بودند به جبهه ی جنگ. بی آن که عجله کند و یا بدود؛ از سرک قیر به آن سو گذشت. میترسید. از ترس یک بارهم نتوانست به عقب نگاه کند، هرچه بادا باد. اگر دیدند و دنبال آمدند، میگویم که به خاطر غسل کردن در جوی پایین آمده ام. از یک پل چوبی که بالای نهری ساخته شده بود، عبور کرد. زیر سایه ی درختها رسید. قلبش میزد، نفسی راحت کشید. با عجله لباس های عسکری را از تنش درآورد، درته همان پیراهن و تنبانی را داشت که او را با آنها به عسکری آورده بودند. لباسهای عسکری را کلوله کرد و درته علفها افگند. تنها بوت های عسکری در پاهایش بودند. دلش نشد که آنها را دور بیاندازد. دلش از بوت کنده نمیشد. به راه افتاد. چشمهایش میان سبزه ها و درختها را میپالید. کجا استید؟ بیاید، به من کمک کنید. از کدام راه بروم، کدام سو؟ از جویچه ها، از کنار شالیزارها، باغها و دیوارها و سایه های درختها میگذشت. هر چند پیش میرفت، بیشتر میترسید و از آمدنش پشیمان میشد. کسی نبود، مثل این که همه روستاییان هم به جبهه رفته بودند. یگان گاو، گوساله در چراگاه ها دیده میشدند. سراسیمه هر لحظه به عقبش نگاه میکرد. به آن تپه یی نگاه میکرد که از آن جا گریخته بود. از چنگ دیلگی مشر، اگر خبر شود بیاید، آن گاه چه کند؟

ناگهان صدایی شنید. صدای آب، کسی آب بازی میکرد، میان جوی. برگشت و دید، زیر سایه ی انبوه درختها آشه بود؛ خودش بود، موهایش، لباسهایش، قد و قامتش. تنها بود و میان آب جوی خودش را غوطه میداد. از سردی آب میلرزید. با لباسهایش میان آب درآمده بود. دلش شد با خوشحالی صدا بزند:

- آشه، آشه تو این جا چه میکنی؟

همین که هیجانزده دوبار نام آشه را بر زبان آورد، دختر وارخطا سوی قربان دید. چشمهایش هم مثل چشمهای آشه استند. دختر تکان خورد، با عجله از جوی بیرون پرید، مانند آهو بره یی جستی زد و گریخت و ناپدید شد. مثل این که قربان گرگ بود. قربان حیران ماند. فقط آشه، آشه ی چند سال پیش بود. کاش یک لحظه صبر میکرد تا به او میگفت که به دیگران بگوید که ... نه، حالا خودش میروید به همه میگوید:

- یک عسکر بچه گریخته آمده، پناه میخواهد. از بوتهایش شناختم، سرش هم کل است...
و بعد همه به کمک من میایند.

- قربان را بردند!

هی خاله ، درجنگ حلوا بخش نمیشود ، گفته اند . همه چیزما پوره و مکمل بود و جور وتیار . یک چیز کم داشتیم ؛ جنگ . چهارتا سر لچ و کون لچ جمع شدند و برخاستند ، این آفت را برسرها آوردند . کم درد داشتیم که این همه مصیبتها هم بر سر آنها اضافه شدند . ماهم احمق ، از دنیا بی خبر ، باور کردیم که اینها از راستی به فکر شکم و جان ما استند . خوب هم بودند ، قربان را بردند ...

پیرزن خمیده قد ، تیزتیز راه میرفت . بقچه یی دربغل ، پاها برهنه و موی خاکستریش ژولیده و ریخته . عرق از سرو رویش جاری ، هس هس نفس می شید و میرفت . همه جایش به خاک و خاکستر آلوده ، عرق و چرک . خودش هم متوجه نبود که کجا میرود . نمیدانست کجا برود . فقط به یادداشت که برایش گفته بودند که قربان نزدیک چشمه ی شیر ، پهلوی کشتزارهای برنج ، عسکر است . در آن روزها به قربان میگفت که هر طرف نرود که میبرند . پشت آن نمیگردند که چند ساله استی . همان طور هم شد . آن روز او را از کنار پیاله های ماست از سربازار برداشتند و به موتر انداختند و بردند . مجید نانوی کاسه های ماست او را به خانه آورد و گفت :

- بدوید ، قربان را بردند .

نمیدانست چشمه ی شیر کجاست ؟ اما طوری راه میرفت که گویا منزل مقصود برایش مثل آفتاب معلوم باشد . با خودش گپ میزد ؛ هذیان میگفت . گاهی روی زمین مینشست ، استغراق میکرد ، خون آلود . سرفه میکرد و مانده گیش را میگرفت و باز بر میخواست ، به راهش ادامه میداد . خودش را مخاطب میساخت . بلند بلند گپ میزد : خاله صنوبر ، درجنگ حلوا بخش نمیشود ، گفته اند . میرویم چشمه ی شیر ، چند سال تیر شد که از قربان خبری نیست . از همان روز اول میخواستیم بروم به دیدنش . دیدی که چه حال شد ؟ چه شدند ؟ همه گم و نیست شدند . من که گفته بودم یک بوت برایش بگیر . مرغهایم چه شدند ؟ غنیمت بودند . تی تی تی گفته صدا میزدم شان . دورم جمع میشدند . دانه میریختم . جوجه هایم چه شدند ؟ چندروز به عید قربان مانده ه ؟

و بعد با انگشتانش ماه های قمری را حساب میگرفت :

- صفر ، محرم ، رمضان ، قربان .. کدام عید است ؟ عید قربان ، دوهفته بعد عید قربان است .

ظهر بود . ماه سرطان و دوطرف راهی که پیرزن آن را میپیمود ، خانه های ویران شده ، باغهای خاکزده ، خشکیده و قبرستانهادامن گسترده بودند . صدایی شنیده نمیشد . همه رفته بودند . هوا گرم و تفت آلود ، آفتاب هم از دیگران یاد گرفته است ظلم وستم پیشه گی را و همانند دیگران از خدا نومید شده است . کدام دیوانه اگر بماند و مانده باشد . همه رفته اند . مردند ، گم شدند ، رفتند . پدر راکشتند که چرا بچیت عسکر شده . دختر ها چور شدند ، هرکس از هر طرف بایک تفنگ آمد و دست یکی را گرفت و برد . آشه چقدر ناله و گریه کرد که نمیروید . مگر میشد ؟ گفتم برو ، تن به تقدیر بده و برو . درخانه نگاه کردن شما هم دیگر برای من کار آسان نیست . پدرت را کشتند ، قربان را بردند . چاره

چیست؟ هرکس آمد، دست یکی را گرفت و برد. داد زد که آی مسلمانها، نکاح کنید، ببرید، ببرید به زنی. پدر که کشته شد و هنوز نم روی قبرش خشک نشده بود که ریختند به خانه. جنگ و دعوا، بلوا برپا کردند. قبول نکنی که نمیشود. میبینی که ازدست یک زن سر سپید چه ساخته است؟ میان دو سنگ آسیا آرد شدیم؛ آب شدیم. نمیدادی، شبانه میامدند، به زور میبردند. چاره نبود. دختر نگاه کردن هم در این سال و زمانه کار آسان نیست. همه تفنگ دار شدند، هر کس پادشاه خودش شد. هر کس بی خبر از عزیزانش از دنیا رفت؛ هرکس با هزار گپ ناگفته اش از دنیا رفت؛ سه دختر کشته شدند. اولیش که راکت خورد، آشه بود، آشه گکم، بچه های شان یتیم، پدرشان هم کشته شد. **از چهارتای** شان خبر ندارم که کجا استند. از زنده و مرده ی شان خبر ندارم. کی از کی خبر دارد؟ گاو بیچاره هم که چره خورد و مرد. گوساله رامادر فروخت تا به دیدن قربان برود. چه گفتمی؟ کجا بروم؟ چشمه ی شیر، پهلوی شالیزارها، کشتزارهای برنج؟

مادر از قربان چه خبر داشت. سالها گذشته بودند. حالا میرفت که او را پیدا کند. آیا ممکن بود در این سال و زمانه که دنیا صد دفعه سراسر است و سرچپه شده بود، قربان به همان جایش برقرار بماند؟ او را هم کشته بودند، نزدیک چشمه ی شیر، پهلوی کشتزارهای برنج. دخترک رفت. همانی که مثل آشه بود و خودش را با لباسهایش یک جا مابین آب جوی غوطه میداد. همانی که با دیدن قربان جستی زدو مثل آهو بره ی غیب زد. همانی که چشمهایش هم مثل چشمهای آشه بودند. آشه ی شالیزارها، بیقرار بود و میرفت و میامد. گوش به صدا که خبری از سرنوشت عسکر بچه بشنود. دلش گواهی های بد میداد. مادر میپرسید:

- چرا بی قرار ی دختر؟ میروی کوچه و دویده میایی. میدوی مثل دیوانه ها سر بام و پس میایی، نی که به سرت زده؟

و آشه ی شالیزارها از مادر میپرسید:

- ننه، همان عسکر را چه کرده باشند؟

و مادر میگفت:

- تو ماندی و غم همان عسکر. بردند که به شهر و خانه اش برسانند.

امر کشتن بسیار ساده صادر شده بود:

- مخبر است، دعای قنوت را هم یاد ندارد. برای این که به دیگران عبرت و پند شود، اعدامش کنید؛ پیش روی مردم، یک ضربه.

ویک گپ دیگر، کاش به مادرش نمیگفت و آن گاه مادرش به مردها خبر نمیداد:

- دختری او را کجا دیده بود؟

- دیده بود، وقتی که آب بازی میکرد.

- معلوم میشود که این چوپه گک چشم چرانی میکرده است .
امر قوماندان اجرا میشود . قربان ، آیا این قوماندان با آن دیلگی مشر همدست نیست ؟ پول داده اند که
عسکرهای گریزی را بکش تا دیگر نگریند .

و پسانها ، آشه ی شالیزار ها ، همان که مثل آشه ی قربان بود و میان جوی آب ، به سرش زد و دیوانه
شد . جن زده بودش ، درخانه بستندش و هیچ کس نمیدانست که چرا ؟ بسیارهم مهم نبود . این گونه
دیوانه شدن ها بسیار معمول شده بود . مردم میگفتند که اگر این دختر خبر نمیداد ، گناه بچه کمتر
میشد . شاید آن وقت نمیکشتندش . همین که گفتند او دختر را در وقت آب بازی تماشا میکرده ، گلیمش
را جمع کردند . این گپها در دل او گره خورد و گپ و درد که دردت گره شود ، میسوی دیوانه . آن هم
که به کسی گفته نتوانی . راز دردل دیوانه بود . شاید هرگز نمیشد به آن دست یافت . آن که راز دردلش
بود ، آن هم شده بود دیوانه .

مادر چه میدانست ؟ مردم دهکده چه میدانستند ؟ خاله ، درجنگ حلوا بخش نمیشود . چند نفری پیدا
شدند ، قربان را در قبرستان پهلوی کشتزار ها نزدیک چشمه ی شیر گور کردند . روزی که او را
میکشتند ، مردم دهکده جمع شده بودند . زنان از سر بامها پیچیده در چادرها تماشا میکردند دردلها گپ
هایی میگشتند :

- یک بلست بچه کجا مخبر میشود ، از دهانش بوی شیر میاید . مسکین چه حال دارد ، کاش که کسی
پیدا میشد ، بیچاره را ضمانت میکرد . گل واری بچه را میگیرند ، میکشند . خدامیداند که پدرش ،
مادرش کجا استند ؟ و اشکها در چشمه های چشمها میجوشند . در سر بامی آشه ی شالیزار ها هم بود ،
بیقرار ، دیوانه : کاش که نمیگفتم ، خونت به گردن من عسکر بچه ، خونت به گردن من ، ای مردم ، من
میدانم که او بی گناه است . من خواب دیدم ، یک بابیه ی سپید پوش آمد و به من گفت که خون
عسکر بی گناه به گردن تو افتاد . روز قیامت تو جوابده استی . او بی گناه است ، تو سبب شدی ، تو ؛ آی
مردم به او کمک کنید ، او را نکشید و مادرش میگفت که دختر از همان روز به بعد ، حالش خوب نبوده ،
ترسیده بود ، به سرش زده ، حالا هر قدر دعا و تعویذ میکنند ، فایده ندارد .

قربان را به درختی بسته بودند . چشمهایش را هم بسته بودند . وقتی گلوله ها جیغ زدند و ناله کنان از
سینه ی قربان گذشتند ، آشه ی شالیزار ها هم برسربام ، جیغ زد و از حال رفت .

پیرزن ، به کشتزار های برنج رسیده بود . چندین شبانه روز منزل زده بود . پیاده ، سواره ، مردم
برایش آب و نان میدادند . در باغها و کوچه هاشب هارا میگذراند و باز به راه میافتاد . بیمار و کسل ،
چشمها کم نور و کم بین و آبزده . چشمه ی شیر پهلوی کشتزار های برنج ، کف پاها یش پر آبله ،
کفیده و خون آلود شده بودند . خارها در مغز گوشت کف پاهایش فرورفته ؛ اندامش قلم قلم درد میکرد .

حالانمیوانست به درستی ببیند . سرچرخیش زیادتر شده بود . وقتی راه میرفت ، مثل آدمهای مست پیچ و تاب میخورد . نگاه هایش را هر طرف میافگند تا کسی باشد و از او بپرسد که :

- چشمه ی شیر ، پهلوی شالیزارها ، قربان ... چشمه ی شیر چیست ؟ شالیزارها چه ها استند ؟ قربان کیست ؟ چه میگوی ، چه میخواهی صنوبر خاله ؟ مثل این که دیوانه شدی ، عقل داشته باش .

و باز یادش میامد که قربان نام پسرش است و گفته بودند که او ، آن جا عسکر است . نزدیک چشمه ی شیر ، پهلوی کرتهای شالی ، برایش بوتهای ی نو هم داده بودند .

دهکده ی سرسبز د رگرمای ماه سرطان پخته میشد . دهکده ی سرسبز، درختها و شالی زار ها یش را خواب رخوت انگیزپیشین د رخودش پیچیده بود . از میان درختهای انبوه و از میان سبزه ها ی کنار جوی ها و سایه ی درختها ، صدای حشره ها میامدند . صدای دیگری نبود . انگار در دهکده کسی نبود . انگار که دهکده درنشه ی سایه ها ی کنار جویهای آب مرده بود . صدای خفیف شیلدر شیلدر جریان آب و صدای حشره ها زنده گی را به یاد میاوردند .

پیرزن هم زیر سایه ی دیواری در کوچه یی نشسته و چشمهایش را بسته بود . سرش را به دیوار تکیه داده بود . دیگر یک قدم نمیتوانست برود . اگر کسی هم میامد ، اگر کسی هم پیدا میشد ، دیگر بی فایده بود . حتی نمیتوانست یک کلمه هم بگوید . مثل این که رسیده بود ، نزدیک قربان . مثل این که همین جا جان میداد . صدای حشره هارا میشنید که زنده گی را به خاطرش میاورد . یک صدای دیگر هم شنیده شد : ترپ ترپ ... مثل این که کسی چیزی را پرتاب کند . کوشید صدایش را بکشد ، حلقش خشک بود . زبان درکامش چسپیده ، میخواست صدایش را بکشد ، بشنوند ، بیایند ، کمکش کنند . اما صدایش از گلویش بر نمیامد . تمام شده بود . لبهایش را میجنابند که چیزی بگوید : چش ... چش ...مه ... شی ... شی ... شی ... شیر

چه میخواست بگوید؟ کجاست ؟ قربان کیست ؟ چشمه ی شیر چه معنی دارد ؟ باز به یادش آمد : ها ، صنوبر خاله ، درجنگ حلوا بخش نمیشود . چشمه ی شیر ، پهلوی شالیزار ها ، این صدای ترپ ترپ از چیست ؟ مردم استند ، کسانی استند . مگر کور شده اند که اورا نمیبینند ؟ چرا نمیایند ؟ من این جا میمیرم . قربان را ندیده ، ناجوانی مکن ، یک روز دیگر مهلتم بده . به شالیزار ها که رسیدم ، یک روز دیگر . کوچه خالی و خلوت . زنی بی سرو صدا از خانه یی بیرون میشود . یک جوهره بوت کهنه ی عسکری را میان خاکروبه های کوچه میافگند . ترپ ترپ ... زن دیگری برسر بام نمودارمیشود :

- خاله ، چه میکنی ؟

- صبا تلاشی میاید . همین بوتهای سیبل مانده را بیرون انداختم .

و باز سکوت و خاموشی . هردوگم میشوند . اگر بوتهای عسکر ی ازخانه ی کسی پیدا میشد ، سرش به بلا میرفت . زن دیگری ازدروازه ی کهنه ی دیگری نزدیک خاکروبه ها بیرون میاید . خاکروبه هایش را میریزد . به بوت کهنه ی عسکر ی نگاه میکند و بعد به دو طرف کوچه مینگرد :

- این بوتهارا کی این جا انداخته است ؟

بوتهارا بر میدارد و از دیوار به آن سو میافگند . به کوچه ی دیگر، ترپ تپ ...

لحظه یی بعد بوتها دوباره میان کوچه پرتاب میشوند . کس چه میدانست . شاید همین ها بوتهای قربان بودند و شاید هم بوتهای کدام عسکر دیگر مانند قربان . هرکس بوتهارا روی بام و یا پیش روی خانه ی دیگری میافگند . شاید این کار تا زمانی ادامه یافت که بوتها درست نزدیک پاهای پرآبله و خون آلود پیرزنی افتادند که بقچه یی در بغل زیرسایه ی دیواری خوابیده بود .

فردا که میرسد ، روز اول عید قربان است . روز عید هم تلاشی میامد . هنوز تلاشی نیامده بود که مردم قشلاق ، پیرزنی را پهلوی بقچه اش مرده یافتند . بوتهای کهنه ی عسکر ی نزدیک پاهایش افتاده بودند . بقچه اش را که گشودند ، بوی چرم و بوی رنگ بوت بلند شد . دربین بقچه یک جوهر پیراهن و تنبان گلابیرنگ ، یک قطعه عکس فوری رنگ پریده ی سیاه و سپید کودکی که گویا پهلوی پدرش ایستاده بود و یک جوهر بوت سیاه نو و جلادار وطنی بودند .

هیچ کس هیچ چیز نفهمید . پسانها در قبرستان پهلوی کشتزار های برنج نزدیک چشمه ی شیر آن جا که مردم پیرزن بیکس و بیکویی را دفن کردند ، آن جا که یک عسکر ، یک آدم گمنام را یک عسکر گمنام را گور کرده اند ، نزدیک خانه ی آشه . آشه ی دیوانه ی شالیزار ها . همیشه یک لینگ بوت عسکر ی میلولید و شامها یک جغد سر گشته و آواره روی بامها و دیوار های ریخته و پوسیده ی قبرستان میپرید و مینشست و میخواند . چیزی میگفت . ولی هیچ کس نمیفهمید . شاید میگفت :

- قربان را بردند ، قربان را بردند .

و شاید هم میگفت :

- هیچ کس نفهمید ، هیچ کس نفهمید .
و آشه ، دختر شالیهای سبز گریه میکرد .

پایان

۱۳۷۸ خورشیدی . هالند

کوچه های زمستان

... نیاز ، هی هی نیاز ، اگر دیو شده بودی ، حالا به هوا میپریدی . همه ی ابر های سیاه را از آسمان میبردستی . همه ی برفهارا را به یک پف آب میکردی و آن وقت آفتاب زهر یخبندان و زمستان را از اندام دیوارهای پخسه ی و گنبد های گلی در میآورد . آن وقت میدیدی که از دیوار های پخسه ی و گنبد های نمزده ، هرم سپیدی ، یعنی همان زهر تلخ یخبندان و زهر هوای زمستان از زاندامهای آنها بیرون میشد ؛ به هوا میرفت و ناپدید میگشت .

هوا سرد و چله ی خرد زمستان بود . هوا سرد سرد ، برفهای یخبسته ، گل ولای کوچه ها هم سخت مثل سنگ . آسمان ابر ، ابر ها نجنبیدنی ؛ راکد و ایستاده و شمالک سرد دهان و بینی آدم را میکند و میبرد . دپ و دوران زمستان است ، هرکس یک دوران دارد . در دورانش که نکند ، چه وقت بکند . باشد ، حالا دوران زمستان است . خنک که نکند ، چه کند ؟ برف که نبارد ؛ یخبندان که نشود ؛

چه شود؟ شمال یخ، شمال سرد سحرگاه زمستان دهان و بینی نیاز را میکند و میبرد. فیش فیش کنان آب بینی بالا میکشید. باد سرد و با زهر سردی آلوده درون بینیش نفوذ میکرد و آب بینی و چشمهایش یخ میبستند. پلکهایش هم یخ میبستند. خنک، اشکهایش را جاری ساخته بود. زمستان و باد سردش میخندیدند که توانسته اند نیاز را به گریه بیاورند. اگرچه نیاز گریه نمیکرد و از جان هولی به پیش میتاخت، اما زمستان و باد سرد بی حیایش میدیدند که از چشمهای نیاز اشک سر زده است. یعنی دلخوش بودند که گریه و اشک نیاز را کشیده اند. هوای سرد هر می را که از دهان نیاز بیرون میشد، میبلعد و بر خودش میباید که نفسهای نیاز را یکی یکی میبلعد.

هنوز کجاست خانه ی حاجی تاش بای؟ تا آن جا هنوز بسیار راه مانده، نیاز جل کرده بود. دو سطل کهنه را که از پیپهای روغن شاه پسند تیار کرده بودند، به دست داشت. دست پوشهای پشمی در دستها، سرو کله اش پیچیده در گردن پیچ، بالا پوش کهنه ی به تن که میان آن میشد سه تا نیاز را جای داد، موزه های پینه ی در پاهایش، اما از هر گوشه و کنار آن خنک دل بی غم میرفت و میامد. از روزنه های مثل سوراخ سوزن یک اشتر خنک میگذشت و بر جان نیاز میخلید. تیز تیز راه میرفت. انگار نیاز دریافته بود که راه دیگری ندارد. هرچه شود و نشود، باید برود. انگار نیاز به این زنده گی سلام داده بود و پذیرفته بود که راه دیگری نیست. نمیشد آرام و آهسته راه رفت. سردی هوا خود به خود به او سرعت میداد. او را میراند، او را میدواند؛ او را تیله و تمبه میکرد. آدم که بدود، تیز تیز راه برود؛ خنک را نمیفهمد. بدو، بدو نیاز، زودتر خودت را برسان و آن گاه در بیخ یک دیوار میشود که خودت را چمלק کنی، مانده گیت را بگیری و گرم شوی. آدم که بدود، گرم میاید، گرم. و نیاز تقریباً میدوید. اما راه مزاحم بود، راه هموار نبود. راه رفتن در کوچه های زمستان هم کار آسانی نیست. راه رفتن بسیار مشکل و دشوار است. چند بار پای پیچلک خورده بود. تاحال دوسه بار افتاده بود. ترنگ، ترنگ... صدای سطلهای حلبی و نیاز روی برفها. سطلها آن طرف، این طرف. خوب بود که کسی نبود. خوب است که خلوتی است. اگر کسی میدید به افتادن نیاز چقدر میخندید. بر میخواست، درد افتادن از یادش رفته بود. درد خنده ی رهگذران در دلش مثل تیغی میخلید. چه کاری میتوانست بکند؟ هیچ. جز این که در دلش بگوید:

- خنده کن، خنده کن. صبر کن که پس بیایم. آن وقت میبینی که با تو چه میکنم.

و بعد باز گپهای برادر کلانش آلتی یادش میامدند. با دل پر عقده مانند برادرش میگفت:

- صبر کن صبر، یک روز دیو میشوم. با زخنده هایت را به چشمهایت نشان میدهم.

راه باریکی که بغل خانه ها و دیوارهای کوچه از اثر رفت و آمد مردم ساخته شده بود، بی برف بود. مثل یک مار سیاه پیچ و تاب داشت و دیگر همه ی کوچه پربرف. راه باریک، گل و لای کوچه، تیغ تیغ، مثل سنگ سخت، مثل کارد و چاقو، شاخ شاخ به موزه ها میخلیدند. اگر اندکی مواظب خودش

نمیبود ، باز نیاز میافتاد . باز وارخطا خودش را تکان میداد و درحالی که از شرم به دو طرف کوچه نگاه میکرد ، از خلوتی و نبودن کس دلشاد میگشت .

هوا هنوز چندان روشن هم نشده بود . نیمه روشن ، نیمه تاریک . مگر دیگران خبر ندارند که امروز روز دوم عید قربان است ؟ روزخانه حاجی تاش بای . برای چه جز او کسی در کوچه ها نیست ؟ برای چه تنها اوست که پتنک زنان و جان کنان میدود . از بهم خوردن موزه ی پلاستیکی و پینه ی قاق و یخبسته اش با گل و لای شاخ شاخ و ککرکی کوچه صدای تکر تکر برمیخاست و صدا که در کوچه های یخزده انعکاس مییافت ، نیاز فکر میکرد که کس دیگری هم است که به دنبالش میاید . پاهایش میسوختند و کرخت میشدند . بینی و دهان و گونه هایش سوزش میکردند . دلش میشد تا گریه کند . سردی میکشتش . دلش میشد گریه کند و جیغ بزند :

- وای مردم ، وای مردم .

اما چه فایده داشت ؟ اگر هم کسی میامد ، شاید به او میخندید . ای کاش خانه ی حاجی تاش بای پای بکشد و دوان دوان این جا بیاید ، همین جا . اما انگار نیاز میدانست که تقدیرش بر همین رفته است که پیش برود و حتی گریه کردن ، ایستادن و یا به عقب برگشتن برایش بی معنی بودند . گویا میدانست که جز رسیدن به خانه ی حاجی تاش بای سرنوشت دیگری ندارد . هنوز خوب بود که مادر هرچه در بقچه داشت ، به نیاز پوشانده بود . در غیر آن حالا افتاده بود و مرده بود . خانه ی حاجی تاشبای چقدر دور شد؟ بین ، هنوز صبح نشده . هیچکس از خواب برنخاسته . در این کله ی سحر، رفتن به خانه ی حاجی تاشبای شرم دیگر : بدو که پس نمایی و ایسه تمام نشود . این قدر وقت مرگ میخواستی که این جا آمدی ؟ لوده . هنوز بسیار وقت مانده است که ایسه پخته شود . هنوز بسیار وقت است تا سر دیگهای ایسه را باز کنند . مادرش گفته بود که وقت رفتن همین وقت است . پیش از این که گل و لای کوچه ها نرم شوند ، بروی بهتر است . راست هم میگفت . میان لجن کوچه که یک بار پایش بند میماند ، زورش نمیکشید که پایش را بکشد . چندین بار پا از موزه برآمده بود و موزه هایش میان گل ولای کوچه مانده بودند . خر ها میلغزیدند و پاهای شان میشکستند . پاهای اشتر ها میان گلها فرو میرفتند و اشتر ها نمیتوانستند پا از لجن کوچه بکشند . اسپ ها هم مانند خر ها و اشتر ها میشدند . رفتن که این همه عذاب دارد ، برگشتنش دیگر چه عذاب سختی خواهد بود .

روز دوم عید قربان بود و دوران ، دوران زمستان . مادرش گفته بود که اگر برود و ایسه بیاورد ، آن قدر عید خرجی میدهد تا بتواند یک قرقره ی چوبی بخرد . دیروز که رفته بود به بازار عید ، قرقره های رنگین چوبی و صدای قرقر آنها دل از دلخانه اش برده بود . قرقر ، قرقر ، بچه ها آمده بودند که عید کنند . دخترکها ، بچه گک ها ، با پدرها ؛ بابرادر ها ، با خواهر ها . هرکس برای خودش یک قرقره خریده بود . وقتی می چرخانیش ، یک صدای بلند از آن میبیراید . قرقر ، قرقر ، مثل صدای زاغهای سیاه در

غروب های خزان ، یک دفعه قرقره ات را به من بده ، ببینم . خیر است یک دفعه . خورده که نمیشود ...
نمیدهم ، نی . برو خودت یک تا بخر و نیاز باردیگر زاری کرده بود :

- خیر است ، یک دقه .

و زاریش بی پاسخ مانده بود . پری ، به مادرم بگو ، پول بدهد . یکی برای تو میخرم ، یکی برای خودم .
و پری نگفت . شاید پیشانی مادر را آشفته و اخمو دید که عرقریزان بر سر تنور نان میپخت . مادر
عصبانی بود که آتش درون تنور نیمه جان و مردنی بود و نانهای تنور سرخ و پخته نمیشدند . معلوم نبود
که مادر چه کسی را در آن لحظه دشنام میداد :

- الهی رنگت از دنیا گم و نیست شود .

و پری به نیاز گفته بود :

- مادر قهر است ، مرا میزند .

قرقره ها با نقش و نگارهای رنگین ؛ با رنگهای زرد ، قرمزی و کبود دل بچه ها را آب آب میکردند . نیاز
و پری ، به هر سو که نگاه میکردند ، قرقره میدیدند و خطهای مار پیچی به رنگ های زرد ، قرمز و
کبود. پری تاب نیامد . اصلا نیاز تاب نیامد و آن قدر به پری زاری و عذر کرد که پری مجبور شد تا
برود و به مادر بگوید . به مادر گفت . مادر مثل این که از قبل منتظر همچو گپی باشد ، سخن پری را در
دهانش خشکاند . هنوز گپ از دهان پری نپرآمده بود که مادر گپ خودش را گفت . دلهای کوچک نیاز و
پری به زمین خوردند . مادر چقدر سنگدل است ، نمیداند که قرقره ها چقدر زیبا و قشنگ هستند . مادر
نمیداند که ما قرقره هارا چقدر دوست داریم . مادر نمیداند . مادر چرا نمیداند که قرقره ها قشنگ و زیبا
استند . اگر یک بار ببیند و صدایش را بشنود ، باز میداند که ما چرا قرقره هارا دوست داریم . اما مادر،
مثل آن که از قبل پاسخ این خواهش بچه هایش را آماده کرده بود ، همین که نام قرقره از دهان پری
برآمد ، با آن لحنی که دیگر نباید نیاز و پری از این گپها بزنند ، گفت :

- قرقره به چه درد تان میخورد . پول سوزانک است ، پول سوزانک. زود میشکند و خلاص .

اما مادر امروز صبح گفت که اگر نیاز دنبال الیسه برود ، برایش پول میدهد تا قرقره بخرد . آلتی ، برادرش
از خواب برنخاست . او گپ مادر را قبول نکرد . آلتی که چهارده ساله یا پانزده ساله بود ، شاید قرقره را
دوست نداشت . دوبرابر کلاتر از نیاز . مادر اول کوشش کرد تا آلتی را وادار سازد که دنبال الیسه برود .
مگر نه با زور و نه به رضا نتوانست آلتی را بفرستد . مادر هر قدر گفت ، داد زد ؛ فایده نکرد و آلتی بالاخره
مثل پشک به روی مادر پخ زد :

- بکشی هم نمیروم ، من شرم میکنم .

ولحاف را دوباره برسرش کشید و مادر باخشم گفته بود :

- تنبل و بیکاره ، من با تو کار دارم . بی غیرت ، خیرات حاجی تاشبای چه شرم دارد که تو میشرمی .

شاید مادر میدانست که آلتی قرقره را هم دوست ندارد و به همین خاطر به او نگفت که برایش پول میدهد تا قرقره بخرد. شاید آلتی حالا چیزهای دیگری میخواست که مادر از توان آنها عاجز بود. تو بسیار بی گفتم شده ای، بی سر شده ای. من از تمام گیهایت خبر دارم. من میدانم که با تو چه کنم. و بی بی که در کنج صندلی نشسته بود و تسبیح میگذراند، به مادر گفت:

– نمیروم نروم. تو هم این قدر به جان او نچسب.

و در این میان پری صدازد:

– من میروم، ایسه میاورم.

معلوم بود که پری هم قرقره میخواست. دلش میخواست که مادر او را هم بفرستد پشت ایسه و بگوید که پول قرقره را برای تو هم میدهم. مادر که دلش بر سر آلتی پر بود، کنایه آمیز گفت:

– پری با این جانش میروم، مگر از این غول خیر نیست.

و آلتی که در زیر لحاف خودش را خپ گرفته بود، ناگهان فریاد کشید:

– بچه ها در مکتب به من طعنه میدهند. نمیروم، بکشی هم نمیروم.

و مادر از سر آلتی دست بردار نبود:

– من میدانم که از مقدم میشرمی. مقدم که خبر شود، بر سرتو بی غیرت خنده میکند. از ترس خنده ی مقدم نمیروی. دلکت را بر سر این دختر چشم سفید آب مکن که هیچ فایده ندارد. من از چشمهایش او را میشناسم. چشم نیست، بلاست، آفت است. هوش را بر سرت بگیر. از او دختر غر خیر نیست. و صدایی از زیر لحاف بلند نشد.

خانه ی تاشبای چقدر دور شد؟ این قدر که دور نبود. هر چه میروم، نمیرسم. کاش که خانه ی حاجی تاشبای بال میکشید و نزدیکتر میآمد. کاش که نیاز دیو شود و پرواز کند و دریک ثانیه خودش را به خانه ی حاجی تاشبای برساند. اگر دیو میشد، آن وقت پری را هم بر سر شانه هایش مینشاند و میبرد آن جا. اگر دیو میشد بسیار کارها میکرد. از آلتی فقط گپ است. میگوید و میماند. آدم که تنبل و بیکاره باشد، دیو نمیشود. آلتی هم دیو نمیشود. مادر میگوید به آلتی که آدمهای تنبل مثل او هیچ وقت دیو نمیشوند. دیو شدن هم غیرت و قدو قواره میخواهد. آدم که از صبح تا شام بخوابد و بگوید که دیو شود، نمیشود. من دیو میشوم. از مادر پرسیده بود:

– من مثل آلتی نیستم، من دیو شده میتوانم نی؟

و مادر:

– ها، تو میتوانی. غیرت داری. بچه ی با غیرت من. مگر این آلتی که هر روز میگوید که دیو میشوم، نمیشود. تو میتوانی، تو میتوانی.

اگر دیو میشد ، بسیار کارها میکرد . سطلهای کلان کلان ایسه را میآورد . آن وقت مادر از او چقدر خوش میشد . آن وقت تمام قرقره هارا میگرفت و به بچه ها یی میداد که پول نداشتند و در هوس داشتن یک قرقره آب میشدند . اگر دیو میشد ، دنیا دنیا ایسه میپخت و خودش میبرد به خانه های مردم تقسیم میکرد . پارسال هم نیاز روز دوم عید قربان دنبال ایسه رفته بود . مگر پارسال آلتی هم با او بود . امسال آلتی نمیروید . میشرمد . مقدم چه کاره است ؟ خنده میکند ، بکند . برادر و پدراو هم پشت ایسه میروند . خیرات شرم ندارد . ثواب دارد . خیرات حاجی تاشبای ثواب دارد . خدا از آدم خوش میشود خدا که خوش شد ، روز قیامت آدم را به جنت میبرد . ایسه بسیار بامزه است . هنوز مزه ی پارسال در دهانش بود . دهانش آب داد و معده اش پیچ و تاب خورد .

هوای سرد نیاز را میکشست . این چه قیامت است . بر پدر ایسه صد لعنت . نمیخوریم . همان نان و پیابه و همان آش و او ماچ ، همان لیتی و نان جو و پیاز خام هزار مرتبه از این ایسه ی حاجی تاشبای مزه دارتر استند . این چه عذاب است . پاهایم ، دستهایم ، همه ی جانم میلرزند . مادر ، از این ثواب تیر شو . من هنوز خرد استم . کلان که شدم ، بعد میتوانم دیو شوم . حالا هوا آن قدر خنک است که دیو هم طاقت آورده نمیتواند .

اگر بر میگشت ؛ بد بود . بسیار ضرر میکرد . از قرقره محروم میشد . شاید مادرش لت و کوب هم میکردش . شام چیزی برای خوردن هم نمیداد . گرسنه خوابیدن هم کار آسانی نیست . کلید صندوق نان هم که همیشه روی سینه ی مادر ، دریک سوزن بند کلان بند است . آلتی هم خوش میشد که نیاز توانسته است برود . آلتی میخندید و نیاز را مسخره میکرد :

– دیدی که تو هم نتوانستی ، دیدی که دیو شدن کار آسان نیست .
و میخندید و نیاز از خشم سرخ میشد .

میدوید . احساس میکرد که اگر خودش را هرچه زودتر به خانه ی حاجی تاشبای نرساند ، میان کوچه یی خواهد افتاد . مقاومتش کم کم پایان مییافت . آلتی راست میگوید . تنها هر سال در عید قربان خوردن گوشت و ایسه چه فایده دارد . دیگر وقتها که نی گوشت است و نی ایسه و ماهم که از نخوردن گوشت و ایسه نمرده ایم . به این همه عذابش نمیآرزد . یگان گپ آلتی هم درست است . پارسال که سطل نیاز از ایسه پر نشده بود ، مادر با ناراحتی گفته بود :

– خدا بگیرد این چشم گرسنه هارا .

چقدر بامزه بود . پارسال مادر ایسه را یک هفته ، دو هفته نگهداشت و هرروز کمی از آن را گرم میکرد و به بچه هایش میداد . چقدر با مزه بود . دل نیاز میشد که همراه ایسه پنج پنجه اش را هم بخورد . پارسال هیچ از ایسه سیر نشده بود . مادر به آنها از ایسه کم کم میداد . هر قدر عذر و زاری هم میکرد ، مادر زیر بار نمیرفت :

- نی ، بان که صبا و دیگر صبا تان را هم شود .
و نیاز با التجا:

- صبا دیگر صبا نمیخوریم ، حق صبایم را هم حالی بده .
ومادر غضب میشد :

- نی گفتم نی !

و خاموش . نیاز و پری خاموش ، پری هم انگشتانش را میلیسید . یادش آمد پارسال وقتی که ایسه میخوردند ، از مادر پرسیده بود :
- چرا حاجی تاشبای خیرات میکند ؟
و مادر :

- ثوابش را میگیرد . به حاجی تاشبای ثوابش میرسد ، ثواب او را در آن دنیا به جنت میبرد . در این دنیا هم همه او را دوست دارند و مردم به حق او دعا میکنند .
و آلتی قهقهه کنان خندیده بود و گفته بود :

- حاجی تاشبای از خیر سر ما غریب ها هم در این دنیا ساعتش تیر است و هم در آن دنیا . اگر ما غریب ها نبودیم ، حاجی تاشبای را در این دنیا کسی نمیشناخت و در آن دنیا هم معلومدار جایش در دوزخ میبود.

و مادر از این گپهای آلتی تکان خورده و گفته بود :

- بس ، گمشو . کفر نگو . وبال دارد ، گناهکار میشوی .
و آلتی که باز میخندید ، گفت :

- چه گناه دارد ؟ مفت به ما خیرات نمیدهد . به ما خیرات میدهد و در عوضش دو کمایی می کند ، کمایی این دنیا و کمایی آن دنیا .

و مادر گفته بود که معلمهای نو برآمد مکتب این گپهای بد را به او یاد داده اند و مادر گفته بود که آلتی ، کلمه ات را بخوان . توبه بکش . این گپها خوب نیستند و آلتی خندیده بود ، از جابراخته و درحالی که در وسط خانه کته کته راه میرفت و صدایش را غور ساخته بود ، گفته بود :

- صبر کنید ، من یک روز دیو میشوم ، دیو ... باز میدانم که چه کنم و چه نکنم .

ای وای ، چقدر آدم ، مورچه ها واری غوچ میزنند . آدمهای کلانسال هم امسال با سطلهای کلان کلان آمده بودند . همه میلرزیدند . چقدر دخترکها و پسرکها ، امسال بیشتر از پارسال آمده اند . کاسه ها ، دیگچه ها ، سطلها و سطلچه ها به دست میلرزیدند . بیدواری میلرزیدند . دندانهای شان به هم میخوردند . صورتها مثل شلغم ، سرخ و کبود و یخزده ، آب چشم و بینی روی گونه ها منجمد شده ،

پوست گونه ها کفیده کفیده ، درز ، درز . کوچه ی کلان پیش روی خانه ی حاجی تاشبای پراز بچه ها . هنوز دروازه ی چوبی بزرگ حاجی تاشبای باز نشده بود و اما بوی خوش الیسه ، جوش خورده ی گندم و گوشت ، روغن و پیاز در فضای کوچه موج میزد . هوا سرد اما نه به آن اندازه ی که نیاز در کوچه های خالی و خلوت احساس میکرد . حضور آن قدر آدم خردو بزرگ ، پناه دیوار های بلند قلعه ی حاجی تاشبای در برابر جریان هوای سرد شده بودند . برف قسمت های از کوچه هم پاک شده بود . اما با آن هم خرد ها بیشتر از دیگران از خنک میلرزیدند . از درد سرما پای بر زمین میکوبیدند . همه منتظر ؛ با بی صبری سوی درب بزرگ چشم دوخته بودند . کاش که دیو میشدم ، دیو میشدم ، میرفتم با زورم این دروازه را میشکستم و ...

و چند قدم آن سو تردد دیگر هم بود که از آن آدمها د ررفت و آمد بودند . راه مهمان خانه ی حاجی تاشبای ؛ کلانها به آن جا میرفتند ، الیسه میخوردند و بر میگشتند . یعنی که آدمهای معتبر . هر سال در عید قربان همین حال است . خیر ببیند حاجی تاشبای . مرد آدم است .

نیاز هر لحظه به پشت سرش نگاه میکرد . صف پشت سر لحظه به لحظه طولتر میشد . شاید امسال حاجی تاشبای به همه ی مردم گفته است که بیایند . شاید امسال همه ی خلائق میایند . شاید در آن پشت سر ها مادر ، پری و آلتی هم آمده باشند . شاید مقدم ، زینی ، مادر و پدرش هم آمده باشند . ای خدا ، این دروازه سیبل مانده چه وقت باز میشود ؟

غالمغال ، صدای گریه و جیغ و فریاد کودکان ، صدای ترنگ ترنگ ظروف ، صدای دعوا و جنگ بچه ها و دختر کها بر سر نوبت و قطار . بر سر جای ... من پیشتر از تو آمدم ، تو پشت سر من آمدی . نوبت مرا ؛ جای مرا گرفتی . جایم همین جا بود . پس شو ، گمشو . مادر گفته بود که ای نیاز ، هوشت باشد که جایت راه ، نوبت را کس دیگر نگیرد . از دیگران پشت سر نمایی . ای نیاز ، آن جا که رسیدی ، خودت را این طور خواب برده و سست نگیر . خودت را پیش پیش کن تا زودتر نوبتت برسد .

در راه که میامد ، خیال میکرد که او اولین نفر خواهد بود . اما به آن جا که رسید ، حیران شد . تمام بچه ها و دختر کها پیشتر از او آمده بودند و آمدن بعداز او هم ادامه داشت . دلها بیقرار و دل نیاز نسبت به هر کس دیگر بیقرار تر . میخواست زودتر دروازه باز شود . دیگهای بزرگ الیسه نمودار شوند و بعدهر چه زودتر نوبت نیاز برسد و نیاز سطلهای پر از الیسه را گرفته سوی خانه بشتابد و زورو غیرتش را به رخ آلتی بکشد و بگوید :

- دیدی که دیو واری رفتم و دیو واری آوردم .

و از مادر بپرسد :

- حالی من میتوانم دیو شوم نی ؟ آلتی نمیتواند نی ؟

ومادر با خوشحالی سوی سطلها می نگرد و میگویی :

– آدم تنبل نمیتواند دیو شود ، تو میتوانی ، تو بچه گک با غیرت .

و پول و عید خرجی و رفتن به عید بازار و خریدن قرقره ، چرخیدن رنگهای زرد ، قرمز و کبود در هوا و صدای قرقره ، مثل صدای زاغها ، مثل صدای ... این دختر کیست که می نالد ؟ پری ؟ نیاز ، نیاز ، خواهرت ترا میپالد .

پری گریه میکرد . نیاز حیران شد . سوی او دید . به دست پری سطلچه ی بود ، از قوطی روغن نباتی سمر قند . تو چرا آمدی پری ؟ بیا این جا ، تو ناحق آمدی . به تو چه حاجت بود ؟

آمده بود که مادر برای او هم قرقره بخرد ، گریسته بود . ناله و فغان که میروم ، ایسه میاورم . دو پا دریک موزه . مرغ پری یک لینگ داشت . مادر هرچند گفت که نرو ، نشد . پول برایش داد که پسان برای خودش قرقره بخرد ، مگر دنبال ایسه نرود که از خنک میمیرد . فایده نکرد . مثل این که پری میدانست که مادر فقط و فقط به کسی قرقره میخرد که ایسه بیاورد . مادر ناچار شد او را با پسر همسایه ، همراه زینی برادر همان مقدم بفرستد و آلتی هم که چنین گپی را از خدا میخواست ، پری را تا خانه ی همسایه برد و به زینی تسلیم کرد . معلوم نشد که آلتی توانست خودش را به مقدم نشان بدهد و یا نی . جوانمردی ، برای به خانه ی همسایه رفتن خود تیار استی و برای دیگر کارها بیکاره .

حالا بنشین که دروازه باز شود . مادر هم یگان وقت کم عقل میشود . حالا چه کنم ؟ من ایسه بگیرم ، یا پری را نگاه کنم ؟ خبر ندارد که این جا چه گپ است . کسی در فکر دیگری نیست . آدم زیر پا میشود . پری ، اگر گریه میکنی ، پس به خانه برو ، برو ، برو .

از هیچ کاری بدش نمیامد ؛ از همین کار بدش میامد . از ایسه آوردن بدش میامد . کاش مادر او را هر روز دنبال آتش به حمام میفرستاد ، حمام حاجی تاشبای ، شامهای زمستان با آلتی میرفت . وقتی هوا تاریک می شد ، هردو میرفتند . دو سطل آتش قوغ گولخن حمام میخریدند و برمینگشتند . یگان روز گولخنی حمام از آنها پول نمیگرفت . مفت و رایگان سطلهارا از آتش و خاکستر پر میکرد و میداد . درچنین شبها مادر بسیار خوش میبود . چقدر مزه میکرد زیر صندلی گرم خوابیدن . مادر به این سبب از آتش حمام خوشش میامد که زود خاموش نمیشد . حتی فردایش هم صندلی گرم و آتش درته خاکستر . آوردنش هم برای نیاز آسان بود ، سبک بود . در هرچندقدم میتوانستی بیاستی و دستها ، روی و گوش هایت را که خنک میخوردند ، گرم کنی . از همه کارها همین کار خوشش میامد . این کار حتی بهتر از سرگین چیدن درفصل تابستان هم بود هر قدر منتظر میماندی ، نی گاوی ، نی گوساله ی ، نی اشتری و نی اسپوی و خری میگذشت . اگر هم یگان تا میگذشت ، نیاز دنبالش میدوید ، تا کجاها پشت آن میدوید . چهار پایان هم اگر دل خوشی میداشتند ، چیزی میانداختند . در غیر آن دویدنها همه بی فایده میشدند . سبد در دست پشت کون اسپ و خر و اشتر بدو ، اگر با کدام چهارپای بدخلق برابر میشدی ، لگدی حواله ات میشد . جا به جا میفرستادت به آن دنیا . تمام کوچها و سرکها را میگشت ، نیم سبد

سرگین هم نمیافت . بچه های سرگین چین هم که کم نیستند ، روز به روز بیشتر میشوند . چهارپایان هم در این سالها کم خوراک شده اند و یا صاحبان شان فقیر . تابستانها بر سر این کارها خس و خاشاک چینیهها اضافه میشد . مادر آنها را یک روز هم نمیامد که سیر باد بیزک بازی کنند . روز های دوشنبه و پنجشنبه بازار ، عرقچینهها را به دستهای شان میداد که به بازار شهر بروند و بفروشند . پیش هرکس بیایست ، پیش دکانداران ، رهگذران و با ترس ولرز :

- ماما ، عرقچین میخری ؟

اگر با کدام دکاندار بد خلق برابر شوی ، کلوشش را بر میدارد و بر دهانت میکوبد :

- صد دفعه گفتم که نی ، برو گمشو بی پدر !

همه همین طور میگویند . عجیب است مادر ، همه ی مردم میدانند که ما پدر نداریم . آنها از کجا خبر شده اند ؟ اگر نم توانست بفروشد ، مادر قهر میشد . باید لت میخورد و شب هم گرسنه به خواب میرفت . اگر از این کار ها نبود ، روز های دوشنبه و پنجشنبه بازار ، مادر کوزه های سفالین میخرید و به نیاز و آلتی میداد که آب فروشی کنند . آب یخ فروشی ، کی گفت آب یخ ، آب یخ ! آب یخ ! کی گفت آب یخ؟ بگرد ، بگرد تا که تشنه یی پیدا شود و یک شانزده پولی بدهد و آخرش هم که عید میاید ، مادر هر گپت را در دهانت میخشکاند :

- قرقره به چه درد میخورد ؟ پول سوزانک است ، پول سوزانک .

حالا آلتی هم بی سرو پای شده است . گپ مادر را قبول نمیکند . زورمادر هم نمیرسد . بی بی از آلتی پشتیبانی میکند . حالا هر کار مانده و نیاز . آلتی تنها خوش دارد از چاه همسایه آب بیاورد . آب آوردن کار اوست و بس . تابستان یک روز آلتی دنبال آب رفته بود . مقدم او را مسخره کرده بود :

- آلتی ایسه خور ، آلتی خیرات خور !

و از آن پس آلتی ، آلتی آن روز نبود . مادر که دیوانه گیها و بی گفتیهای آلتی را میدید ، به مقدم ناسزا میگفت و چشمهای او را آفت و بلا میخواند . آلتی که این گپهارا میشنید ، گوش به کری میزد و کوچی ی حسن چپ در پیش میگرفت و قهقهه کنان میخندید و میگفت :

- یک روز من دیو میشوم ، دیو و باز میدانم که چه کنم .

محشر بود ، درب بزرگ قلعه ی حاجی تاشبای باز شده بود . بوی دل انگیز ایسه بیشتر در فضای کوچی تیت میشد . حالا سر دیگدانهای بزرگ ایسه را گشوده بودند . رفت و آمد مهمانان بیشتر شده بود . آنها یی را که به خاطر بردن ایسه آمده بودند ، چند نفر اجازه میدادند که به داخل رفته و ایسه بگیرند

و برگردند. آنهايي که پس از خوردن اليسه بر ميگشتند ، خوش و خندان به نظر ميرسيدند . درحالي که دندانهاي شان را با چوبکهاي گوگرد پاک ميکردند ، خرامان خرامان و قصه کنان ميرفتند . شکم سير شد، غمهاي دنيا دور شد .

هياھويي د رکوچه و درون قلعه پيچيده بود . ديگر انگار کسی از سردی هوا نميلرزید . شايد هم سردی هوا از ياد رفته بود . همه پشت سرهم ديگر فشار ميآوردند . تيله و تمبه ، روزمحشر ، کس به فکر کس نيست . هرکس به فکر پيشی جستن از ديگری است ، مانند يک مسابقه . صدای ترنگ ترنگ ظرفها، جیغ و گريه کودکان ، پس شو پيش شو ، گمشو ، غالمغال نکنيد ! حمام زنانه جور کرده ايد . همه به نوبت ايستاده شوند . چپ ، چپ ! به همه ی تان ميرسد وارخطا نشويد . بيروبار نکنيد . هرکس بيرو بار انداخت ، به او اليسه داده نميشود . جنگ نکن او لچ مرغ، برو شما سه نفر، به نوبت . اوبچه ، کل مرغ کجا میری ؟ برپردت لعنت ، پس شو که حالا سلی ميخوری . نميدانم که شما آجوج و ماجوجهارا کی زاييده ؟ اولاد آدم خو نيستيد . بلاستيد ، آفت . به تو ميگويم او بی پدر ، گدا ها سر زمين بنشينند . زود زود حق شان را بخورند ، بروند . به تو ميگويم او بی پدر !

نياز هر بار که اين گپ را ميشنيد ، خيال ميکرد او را صدا ميکنند . باز تکان خورد و به سوی صداديد . همه ميدانند که من پدر ندارم .

سرگردان و سراسيمه بود . دو تا سطل ، يک سطلچه ... پری هم گريه ميکرد . دست پری را هم گرفته بود که زيرپا نشود . گاهی پری پس ميماند ، گم ميشد . نياز برميگشت تا او را پيدا ميکرد:

- کی گفت که تو بيایي ؟ ديوانه !

گاهی خودش ميافتاد . سطلها هر طرف ميافتادند . ميديويد سطلها را ميگرفت . پری گريه ميکرد ، دست او را ميگرفت . تنها پری گريه نميکرد ؛ مانند او کودکان ديگری هم بودند که گريه ميکردند . تا که نياز بر ميگشت . جایش ، نوبتش را ديگران ميگرفتند . او را به عقب ميراندند . او هم مجبور ميشد چند قدم عقبتر بيايستد . با هر تيله و تمبه ، افتادن و بر خاستن خودش و پری، ميديد که يک گروه ديگر به عوض او پيش ميرود و او کم کم از قطار عقب ميماند . دلش لبريز از ترسی بود که مبادا نوبتش دير برسد و اليسه تمام شود .

ديگر صبر نکرد کسی را که از او پيشتر رفته بود ، با مشت زد و به عقب راند :

- جای من است !

ناگهان هردو يخن به يخن شدند . سطلهاي شان ترنگس کنان هر سو افتادند . پری جیغ ميزد و گريه ميکرد . پس از آن که به همدیگر چند مشت و لگد زدند ، بی آن که کسی آنها را از هم جدا کند ، از زدو خورد دست کشيده و با عجله سوی سطلهاي شان دويدند و دوان دوان در قطار ايستادند . فشار از هر طرف بود ، بيشتر از عقب . جیغ ميزدند :

- تيله نكنيد ، مرديم . نفس ما برآمد !

يكي از نوكران حاجي تاشباي د رآستانه ي در خمچه دردست ايستاده بود و سه سه نفر به درون حويلي ميفرستاد و فرياد ميزد :

- هر كس تيله و تمبه كند ، به او اليسه داده نميشود !

در اين ميان نياز زير فشار ديگران خفه ميشد ، پري جيغ ميزد :

- نياز ، خفه شدم ، مردم !

و نياز مجبور ميشد تا با مشت و لگد آنهايي را كه از عقب فشار ميآوردند ، بزند . اما كسي در فكر جنگ نبود . دشنام ميدادند و اکتفا ميكردند . كسي هم كه لت ميخورد ، دنبال انتقام نميگشت . وقت نبود . بدو كه از اليسه نماني . جواب پدر و مادر را باز چه ميدهي .

آن سوتر دم دروازه ي مهمان خانه ، حاجي تاشباي ، دستار سپيد بر سر و چين كلان اشتری بر تن ، با مردی ایستاده بود و هردو گرم اختلاط . طوری به نظر میآمد که آنها این همه هیاهو و گریه و فغان را نمیشنوند . همان است حاجي تاشباي ؟ كاش كه بيايد و از ميان همه نياز و پري را نزدش بخواهد و امر كند كه اولتر از همه به اين ها اليسه بدهيد كه بروند . مردم هنگام گذشتن از کنار آنها دو دست روی سينه ميگرفتند و در حالي كه خودرا خم ميكردند ، تعظيم كنان ميگذشتند .

- كدامش حاجي تاشباي است ؟

- همان كه چين اليچه دارد ؟

- ني ، او كه چين اشتری دارد .

بارديگر جنگ در گرفته بود . پري زار زار گريه ميكرد . ميديد كه نياز با پسر بچه يي يخن به يخن شده است . سر برفها ميفتادند و همدیگر را ميزدند . دهان و بينی هردو خون آلود شده بود . روی برفها لکه های خون ، سطلها ترنگ ترنگ هر سو پرتاب ميشدند . با مشت ، با لگد و با سطلها همدیگر را ميزدند . خواهر و مادر ميگفتند و فحش ميدادند . از صف بيرون ، آن طرفتر كه برفهايش پاك نشده بود ، به جان همدیگر چسپيده بودند :

- تو جای مرا گرفتی .

- تو اول مرا اول مادر گفته

ترنگ و ترونك ...

پری گریه میکرد . نیاز دستش را گرفته بود و او را کش میکرد . نیاز درهم و برهم بود . لبریز از ترس و غصه . بینی و دهانش خون آلود . قهر بود . سطلها دردست ، هنوز گلهای کوچه نرم نشده بودند . تنها نیازو پری نبودند که با سطلهای خالی برمینگشتند . تعداد آنهایی که ایسه برای شان نرسیده بود ، زیاد بود . میرفتند با دستهای خالی ، با شکم های گرسنه و اندام های یخزده و دلهای شان مملو از یاس . اگر پری نیامد ، این طور نمیشد . مادر ، چرا پری را فرستادی ؟ اگر پری نیامد ، نوبتم را دیگران نمیگرفتند . من از پری نگهبانی میکردم یا ایسه میگرفتم ؟ اگر پری را رها میکردم ، چه میشد ؟ میگوی که بلا به پس پری . او را میماندی و میرفتی ، ایسه میگرفتی . چطور ؟ اگر پری را رها میکردم ، او زیر پای دیگران میشد ، میمرد . اگر من ایسه میگرفتم ، پری نمیگرفت باز نمیشد . تو به او پول میدادی تا قرقره بخرد . تنها ما نبودیم ، به دیگران هم نرسید . گفتند که صبا باز پخته میکنند . صبا میروم ، صبا پری را نمیبرم .

پری گریه کنان صدا زد :

- کش نکو ، دستم برآمد .

و نیاز قهر آلود مانند مادرش و مانند آلتی با همان لحنی که آنها هنگام قهر بودن گپ میزدند ، گفت :
- کور شو ، بمیر . از خاطر تو هم از ایسه ماندم و هم از قرقره . به خانه که برویم ، مادر با تو کاری ندارد . جزارا من میبینم .

در حالی که دلش پر غصه بود ، میرفت . رسیدن به خانه برایش تلختر از هرچه بود . کاش یک دیو میبود . یک دیو ، یک دیو ، یک دیو بد هیبت . آن طوری که بی بی جان در افسانه هایش از آن قصه میکرد . آن وقت دیگهای پر از ایسه را بر میداشت و به خانه میآورد . آن وقت تمام قرقره هارا به کودکان تقسیم میکرد . یک گپ آلتی یادش آمد ، آلتی چه خوب گپ زده بود . یگان گپ آلتی درست هم است . گفته بود که اگر او دیو شود ، میروود کله ی حاجی تاشبای را میان دیگ ایسه میجوشاند که دیگر ایسه نپزد و خیرات نکند .

دست پری را به شدت میکشید . پری همچنان گریه میکرد . صدای زاغها ، صدای قرقره هارا به یاد نیاز میآورد . به آسمان ابرآلود دید ، به نظرش آمد که روی ابرها ، خط های مارپیچ و رنگین قرقره ها نقش یافته اند و نیاز د دلش میگفت :

- ای خدا ، زودتر مرا دیو بساز ، زودتر .

پایان

۱۳۷۸، هالند

توت و نان

پیرمرد گفت :

- سبقت را بخوان .

و کودک خواند :

- بابا نان داد ، بابا توت داد .

پیرمرد گفت :

- به زمین نوشته کن .

و کودک با چوبکی به روی زمین نوشت :

- بابا نان داد ، بابا توت داد .

پیرمرد گفت :

- به آسمان نوشته کن .

و کودک با کلکش روی هوا نوشت :

- با با نان داد ، بابا توت داد .

پیرمرد گفت :

- حالا خوب شد ، حالا بگیر توت بخور .

و کودک با دلزده گی سوی توتها که روی خاک ، زیر سایه ی درخت افتاده بودند ، نگاه کرد :

- چقدر توت بخورم .

دهکده خاموش بود . دهکده خاموش و آفتاب تیز بود . دهکده ی خشک و خاموش خالی به نظر میامد ،

آفتاب سوزنده بود . دهکده میسوخت . رنگ پریده بود ؛ بیصدا و حلقش خشک و داد میزد :

- وای آب ، وای آب .

و جان میکند ، یاد باران ازدلش نمیرفت .

دهکده خاموش بود . پیرمرد هم خاموش بود . چوب دراز در دست داشت . شاخه های درخت را میتکاند .

پیرمرد توت میتکاند و کودک هنوز روی زمین ، زیر سایه ی درخت مینوشت :

- با با نان داد ، بابا توت داد .

و کودک هم خاموش بود . پیرمرد میدانست که دهکده چرا خاموش است ؛ میدانست که حتی پرنده ها از

این جا رفته اند .

دهکده گرفته و غمگین بود . درختها خاکزده بودند ، افسرده . برگها به گرد آلوده بودند . مثل این که

دیروز طوفان و خاکباد بود . دیروز طوفان ریگ بود . به یاد پیرمرد آمد ؛ مادرش . پیرمرد کودک بود

درست مثل این کودک . وقتی که تابستانها طوفان میشد ؛ خاکباد میشد ، مادرش میگفت :

- آب میاید ، آب میاید . به جویها و دریا ها آب میاید .

و چند روز بعد در جویها و دریا ها ی خشکیده دوباره آب میامد . اما در این سالها این گپ بی معنی شده

بود . طوفان ، طوفان ، خاکباد خاکباد ، اما از آب خبری نبود . پیرمرد میدانست که جویها از تشنه گی

مردند و دریا نام خودش را فراموش کرده است . پیرمرد میدانست که چرا ا زدهکده ی آنها برکت پریده

است .

دهکده در ماتم بود . شاخه ها هم مانند دهکده در سوگ و ماتم ، سر درگریبان خم ، چرت میزدند . از

گرم او بی آبی درفغان . گرما شریانهای شاخه هارا از آب ، از نم و رطوبت تهی میکرد . گرما یاد باران را

از خاطره ی شریانهای شاخه ها میشست .

خاموشی بعداز طوفان ، خاموشی پیش از طوفان . پیرمرد مرد میدانست که طوفانی گذشته است ؛ پیرمرد

میدانست که طوفانی در پیش است . طوفانی در شکم مادر . پیرمرد به یا دحلیمه دیوانه افتاد . دیوانه بی

که شکمدار شده بود . مادر ، دیوانه بود گنگ بود و بچه ی د رشکمش پیدا شده بود . پیرمرد میدانست و کودک بی خبر از دنیا بود . روی زمین مینوشت :

– بابا نان داد ، بابا توت داد .

گرما کشنده بود . سگهای کوچه هلتهس کنان هر سو میدویدند . زبانهای شان یک بلست از دهان شان بیرون . سایه میپالیدند . خاک نمناک میجستند . سایه ی زیر پلها را میجستند . هراسان هر سو میدویدند . پیرد میشنید ، صدای قرقر چرخ خشک چاهی را که سکوت سوزنده و تفت آلود دهکده را میشکست ، نمیشکست ، زورش نمیرسید ؛ صدا انعکاس بلند نداشت . قرقر ، قرقر ، قرقر . سست و بیحال بود . صدای چرخ خشک بود ، سست و بیحال . بازوان زنی و یا پیرمردی ریسمان چاهی را با خسته گی میکشیدند ، با سستی و بیحالی . پیرمرد میشنید و میدانست که گرمی و بی آبی از همه کس حوصله و توان ربوده است .

پیرمرد میپنداشت که دهکده و آدمهایش ، همه چیزش مثل او پیر ، بیحال و سست شده اند . پام به لب گور ، بسیار عمر کنم ، چند روز دیگر . از این تابستان زنده نخواهد برآمد و آن گاه کودک تنها میماند ، آن گاه حلیمه دیوانه تنها میماند . کی به آنها نان میداد ؛ کی به آنها توت میداد ؟

و کودک باز مینوشت :

– بابا نان داد ، بابا توت داد .

و کودک چه میدانست که تنها میماند ، چه میدانست که پای بابا به لب گور رسیده است . کودک از دنیا بی خبر بود . بابا به آسمان دید . د رآن سو های دور ، آن سوی کلبه ها و گنبد های گلی ؛ آن سوی درختهای خاکزده ، گردبادی به هوا بلند شده بود . مثل یک مار ، مثل یک اژدها ، پیچ پیچ میخورد و بالا میرفت . بابا با خودش گفت :

– طوی اجنه هاست ، میرقصند . میدان را شغالی یافته اند .

قرقر ، قرقر ... صدای چرخ خشک و پیر چاه . چاه چقور، نگاه که به درونش افگنی ، سرت میچرخد . چشمهایت سیاهی میکنند . هر قدر ریسمان کش کنی ، از دلوچه خبری نیست و آخرش هم که دلوچه میاید ، پراز گل سیاه است و کمی هم آب گل آلود و پیرمرد میدانست که که چه غذایی است بی آبی . چه سخت است بی آبی و چرا اجنه ها میرقصند و میدان را شغالی یافته اند .

بابا با چوب دراز به شاخه ها میزد. توتها تپ تپ به زمین میافتادند ، دل پیرمرد پراز مسرت میشد . توتهای پخته و آبدار ، شیر توت بودند . انگار روی دل بابا میریختند . دهانش آب میداد و اشتهاش تحریک میشد . گاه گاهی رهگذری از کوچه ی پهلوی مسجد میگذشت . رهگذری سوار بریک مرکب لاغر و مردنی که خواب بود و راه میرفت و رهگذر سوار بر حیوان با بوتهایش به دوطرف شکم ، به قبرغه های برآمده ی حیوان میکوفت . رهگذر سوار بر مرکب ، گردن مرکب را شارانده بود ، با چوبی که سر آن

میخی داشت ، هر لحظه به گردن زخمی مرکب میخالاند . اگر میخ نبود ، مرکب را میکشתי هم از جایش تکان نمیخورد .

همه سوخته از گرما و تشنه گی و در زیر تک درخت مسجد پیرمرد توت میتکاند و توها تپ تپ بر روی خاک ها میافتادند و دل غمزده ی بابا از خوشی لبریز میشد . کودک سرش خم روی زمین مینوشت :
- بابا نان داد ، بابا توت داد .

بابا به او یاد داده بود . بابا اضافه از این یاد نداشت . درشصت و چند سال عمرش همین را یاد گرفته بود و آن را به کودک یاد داده بود .

کودک هفت ساله بود ، پیرمرد شصت و چندساله . شاید هفتاد ساله بود . حساب سال و ماه برای پیرمرد درهم و برهم شده بود ، هر چه بود و نبود ، میدانست که دیگر پایش به لب گور رسیده است . کودک پا برهنه بود ، بر سر کلاه . کلاهش سر گوشه‌هایش سوار . کلاهش کلانتر از سرش بود . پاهایش سیاه ، ترکیده و چرکین بودند . پیراهنش هم ازتنش کلانتر مثل آن که پیراهن پدرش را پوشیده بود و تنبان مادرش راکه رنگ گلابی داشت . گلابی رنگ باخته ، لباسهایش کهنه و فرسوده ، قاق شده از عرق و شیره ی توت بودند . پینه ها رنگارنگ بودند . پینه ها سرخ ، سبز و سیاه و آبی بودند . مثل بیرق ، مثل پارچه هایی از بیرقها . رنگ پیراهنش خاکستری بود . پینه ها رنگ باخته بودند . سرخ رنگ باخته ، سبز رنگ باخته ، سیاه رنگ باخته ، آبی رنگ باخته . تنبانش رنگ گلابی داشت ، گلابی رنگ پریده . بوی عرق و شاش عطر لباسهای کودک بود . کودک دانه های توت از زمین میگرفت ، آنها را پف پف میکرد و به دهانش میانداخت و باز روی زمین خم میشد و مینوشت :

- بابانان داد ، بابا توت داد .

و بعد آن چه را که نوشته بود ، میخواند :

- بی الف با ، بی الف با ، بابا . نون الف نا ، نون ، نان ...

و بابا میگفت :

- بگير توت بخور که شکمت سیر شود .

کودک مینوشت ، میخورد . یک لقمه نان و چندتا توت ، یک لقمه ی خرد از نان میگرفت و باقی مانده اش را پس در جیبش می گذاشت و بعد چند توت به دهان میافگند . لونجک میزد و باز مینوشت . بابا توت میتکاند ، به کودک دید . بابا گفت :

- نان نخور ، توت بخور . نان را برای شب نگاه کن .

و کودک بازهم نوشت :

- با با نان داد ، بابا توت داد .

توت با نان ، نان با توت به کودک مزه میداد . بابا خسته شد ، عرق پر شده بود . عرقهای رویش را با دامن چرکین و قاق شده اش پاک کرد . شکم فروزفته و چمלק شده اش نمایان شد . کودک دید . سرش را گشتاند . از دیدن شکم بابا شرمید . کودک دردش گفت :
 - بابا نان ندارد .

بابا گرسنه بود . توتها را از زمین میگرفت ، پف پف میکرد . مگر خاکها درجان توتها گل شده بودند ، گلها به توتها چسپیده بودند . بابا دردش گفت :
 - بیانداز به دهانت ، پشت خاک ماک نگرد .
 بابا دانه ی توت را پف پف کرد و به آن خیره شد . بابا گفت :
 - بخور که چه شیر توت شیره دارو مزه دار است .
 دردش گفت :

- کاش که نان هم میبود . توت با نان ، نان با توت بسیار مزه میدهد .
 و دانه ی توت را با بیره هایش فشرد . چند قطره آب شیرین مثل آب حیات در گلویش فرورفتند . کودک از نوشتن دست کشیده بود . هردو توت میخوردند . کودک نانش را در جیبش گذاشته بود کودک از بابا آموخته بود که چطور توت بخورد . دانه ی توت را میگرفت ، پف پف میکرد . اگر خاک و گلش نمیرفتند ، آن گاه مثل بابا با دامنش گل و خاک آن را میسترد و بعد به دهانش میانداخت . چندقطره شربت درخت از گلویش پایین میرفتند . بابا میدانست که توت با نان ، نان با توت خوشخور میشود . بابا نان نداشت . کودک نان داشت . نانش را در جیبش گذاشته بود . بابا باز شروع کرد . بابا چوب درازش را گرفت ، با چوب شاخه های بلند و پرتوت درخت را تکان داد . توتها تپ تپ به زمین افتادند و کودک به سوی توتهای تازه میدید . بابا روبه آسمان پرسید :

- چند مرتبه نوشته کردی ؟

کودک گفت :

- بیست مرتبه .

و دردش گفت :

- توت بی نان هیچ مزه نمیدهد .

گردن بابا از بس که سوی شاخه های بلند دیده بود ، شخ شده بود . درد میکرد . دیده گان آبرزه اش دنبال شاخه هایی میگشتند که چوب به آنها برسد . بابا گفت :

- آفرین .

بابا خوش شد که کاربرگی کرده است . بچه ی گپ شنو ، زود یاد گرفت . کودک هم خوش شد ؛ از خوشی بابا خوش شد . کودک هم احساس کرد که کار بزرگی کرده است و آفرین شنیده است . بابا

مهربان است . هرچه بابا بگوید ، قبول میکنم و شکم پرچین و چروک و فرورفته ی بابا به نظرش آمد . دهکده میدانست . مسجد هم میدانست و تک درخت توت مسجد هم میدانست که تنها بابا مانده است و همین دهکده ، همین مسجد و همین درخت . بابا که شاخه هارا میتکاند ، دلشاد میشد . خوب است که این درخت نخشکیده بود . ای درخت ، خوب است که تو استی ، اگر نبودی ، ما چه میکردیم ؟ نه نان ، نه آب . ای درخت ، ای مسجد ، بیست سال گذشت ، من و شما یاران همدیگر ، مردیم از بی آبی ، مردیم از بی نانی ، مردیم از جنگ و غیرت ، مردیم از بی غیرتی و هنوز مسجد خالیست . درخت تو هم میدانی . کودک از دنیا بی خبر است ، از گردباد ، ازرقص اجنه ها . کودک بی خبر است که میدان شغالیست .

صدایی از دور آمد . کودک متوجه صدا شد . صدای جیغ یک زن ، بابا اخم بر پیشانی نیاورد . توت میتکاند . به شاخه های بالا چوب نمیرسید . بابا میفهمید که صدا صدای کیست . کودک صدا را به جا نیاورد . صدا دلهره کوچک و گنگی را در دل کودک افکند . دلش را لرزاند . مثل یک و هم ، مثل یک اضطراب ، شاید کودک ندانست که صدای غیر عادی را احساس کرده است . صدا با گوشه های آشنا بود . اما نتوانست به جا بیاورد . این سو و آن سو نگاه کرد . دیوارهای شاریده ی مسجد و آن سوی دیگر برگها و شاخه های خاک آلود درختهای نیمه جان بودند . ضجه ی یک زن ، سکوت رخوت انگیز چاشت دهکده ی نیمه جان را میخواست برهم زند . زن چیزی نمیگفت . چیغ و ناله ، تنها یک چیغ ، چند چیغ میزد . دل بابا را پاره پاره میکرد . بابا دیگر دلی برای پاره شدن نداشت . هرچه دل داشت از دستش رفته بود . این صدا همیشه بابا را ، دل بابا را تکان میداد . یک خاطره و یک خواب وحشتناک دردلش زهر میریخت . بابا همیشه از آن خاطره ، از آن خواب ، از آن زهر میگریخت . گوش به کری میزد . بابا میخواست خودش را بفریبد . بابا میگفت :

- نی هیچ گپ نیست . نی من دیده ام و نی من شنیده ام . خواب بود و رفت و تمام شد .

کودک از جیغ زن نترسیده بود ، با کنجکاوی پرسید :

- بابا ، صدای چیست ؟

همیشه حتی وقتی وقتیهایی که میدانست که صدای کیست و چیست ؟ بازهم از بابا میپرسید ، مثل یک عادت . برای بابا عادی بود . یک خاطره ، یک خواب وحشتناک بود که دریک شب و روز صدها بار به ذهنش حمله میکرد و میرفت . دلی برای پاره شدن نداشت . بابا با چشمهای کم نورش شاخه ی پرتوتی را میان شاخه های درخت میجست . انتظارش را داشت که حالا کودک میپرسد که صدای چیست . صدای جیغ و ناله ی زن اندک اندک دراعماق سکوت دهکده ی خاموش بلعیده میشد . صدا فرو کش کرد . غرق شد ، گم شد . بابا با لحن آرامی گفت :

- الهه دیوانه است ، باز الهه دیوانه ...

کودک مثل آن که از قبل میدانست ، چیزی نگفت . دانه ی توت به دهان انداخت . حلیمه دیوانه که بیگانه نبود . از خودشان بود ، از بابا بود که غمخور او بود . یک روز از بابا پرسیده بود :

- بابا ، المه دیوانه چرا دیوانه شده ؟

و بابا گفته بود :

- خدا دیوانه اش کرده .

و کودک پرسیده بود :

- چرا او را دیوانه ساخته ؟

و بابا جوابی نداشت و گفته بود :

- خدا خودش میداند . به کارهای او غرض نگیر . به غضبش دچار میشوی .

و کودک پرسیده بود :

- غضبش چیست ؟

و بابا گفته بود :

- خدا قهر میشود ، قهر خدا که آمد ، هزار بلا و آفت را بر سر بنده هایش میآورد .

و کودک ترسیده بود و سوالهای دیگرش را در ذهنش کوچکش کشته بود .

حلیمه در کوچه ها دیوانه دیوانه میگشت . پیراهن درازی برایش میپوشاندند . پیراهن تا ساق پایش دراز بود . حلیمه تنبان نمیپوشید . حلیمه موهایش را میکند . همیشه موهای سرش قیچی کرده گی و یا سرش تراش کرده گی میبود . حلیمه گنگ بود . شب و روز در کوچه ها ، از این کوچه به آن کوچه بود . در یک محل قرار نداشت . اگر در جایی میایستاد ، آرام نمیبود . همیشه مثل کسی که بر قصد ، در جنب و جوش بود . اندام در اهتزاز ، سرش ، نیم تنه اش را ته و بالا میبرد و میچرخاند و با زبان گنگش چیزهای نامفهومی میگفت و مانند اسپه شیهه میکشید . همیشه بیقرار و نا آرام میبود . اگر لحظه یی قرار میگرفت ، انگار درد کشنده یی او را عذاب میداد .

کودک سوی بابا میدید ، بابا در تپ و تلاش بود . بابا توت میتکاند . کودک پرسید :

- بابا المه چرا دیگر به کوچه نمیاید ؟

بابا عرق کرده بود ، گردن بابا درد میکرد . میلرزید . ریش سپید دراز بزمانندش میلرزید . گرمی حوصله ی بابا را به سر آورده بود . آخ ، یک سو گرمی ، یک سو توتها در شاخه های بلند . سوالهای او را هم باید جواب بدهی . بچه جان ، ترا به هر گپ چه غرض ؟

بابا گفت :

- حالی بچیم ، طالب آمده . نمیماند که حلیمه دیوانه از خانه برآید . او را با ریسمان بسته ایم که از خانه نبرآید .

کودک روی زمین نشست و چهار زانو ، خسته و بیحال بود . طالب آمده ... جومیشی ها چه شدند ، بابا ؟
 به یاد الله قل و کلاشینکوف او افتاد . الله قل میگفت :

- من جومیشی استم ، جومیشی زنده باشه .
 و کودک در این وقتها الله قل را ندیده بود . کودک الله قل را به خاطر تفنگش دوست داشت . همیشه هوس میکرد که یک بار کلاشینکوف او را به دست بگیرد . الله قل روزی به او گفته بود :

- هوسش را مکن . خانه خرابت میکند .
 و کودک میدانست که هوس آن تا صد سال هم از دلش نمیرود .
 - بابا چرا او را نمیماند که از خانه براید ؟
 بابا بی حوصله شد . اوف و آه کشید . سوی کودک دید . قهرش آمده بود . بابا میخواست بگوید ، با خشم :

- چپ میشوی یا با این چوب به کله ات بزنم .
 اما دلش سوخت . اگر حلیمه از خانه بیرون براید ، او را میکشند . تو از دنیا چه خبر داری ؟ بچه جان ، چطور برایت بگویم ؟ من نمیتوانم هرگپ را به تو بگویم . کدام یکیش را بگویم . هرروز میبرند ، میکشند . بیست سال است که میانند ، میانند و میبرند و میکشند . حالادور این هاست ، صبا نوبت یک کس دیگر... هر کس میاید ، مارا میکشد . این حلیمه دیوانه یک زن بدبخت است . حالا در همین حال هم طفل چند ماهه در شکم دارد . به تو چه بگویم ، بچه جان . او را در همین حال دیوانه گیش نیز آرام نماندند . ظالمها دیوانه را هم به حالش آرام نمیمانند . من چه میدانم کی ؟ کدام ظالم و خدا نا شناس ...
 نمیدانم کی ؟ جنها ، اجنه ها ... حالا که نمیتواند ریسمانهارا بکند ، چیغ میزند . ترا گفتم که به کارهای خدا غرض نگیر ، خودش به حسابهایش بهتر میدانند .
 بابا باخشم شاخه ی دیگری را با چوب زد . شغ شغ صدای مختصری از برگها و شاخه ها بلند شد . گرد ها و خاکها بر سرو روی بابا ریختند . چند دانه توت هم افتادند . در آسمان گردبادی مانند ابر خاکی شده بود . باردیگر صدای خشک قرقر چرخ چاهی به دهکده میگفت که هنوز زنده ای . پیرمرد که کودک بود ، میگفتند :

- وقتی که اجنه ها طوی دارند و رقص میکنند ، همین طور گردباد پیدا میشود .
 کودک دوید . چند تا توت تازه ی دیگر و چوب بابا ، شاخه ی دیگری را از خواب بیدار کرد . از دیدن ابر های خاکی دلش شد با چوبش آنها را از صفحه ی آسمان پاک کند . جن ها میدان را شغالی یافته اند . خانه خرابها ، بابا شروع کرد که خودش گپ بزند و به کودک مجال پرس و پال بیشتر ندهد . بابا آواز خواند:

- کدام ظالم زده بالش شکسته ... کدام ظالم زده بالش شکسته .

و بابا به شاخه ها میدید . کودک به آواز خوانی بابا حیران شد . کودک هم زیر زبانش زمزمه کرد :
 - کدام ظالم زده بالش شکسته .

و در دلش گفت :

- بابا دیوانه شده ، حالا او را نمیماند که از خانه براید ، اورا هم باریسمانها بسته میکنند ، مثل المه دیوانه .
 بابا دیگر نخواند . باباگفت :

- حالا زمانه خراب شده . یک وقتی این درختها آن قدر توت میدادند که ما جمع کرده نمیتوانستیم . از
 بس بسیار میبود ، به گاو ها میدادیم . حالا به درختهای خدا هم برکت نمانده . برکت از همه جا پریده ،
 توبه نعوذ بالله .

و کودک سوی بابا میدید ؛ سوی شاخه ها میدید . کودک از بیت خواندن بابا خوشش آمده بود ، کودک
 گفت :

- باز بخوان بابا .

بابا که با چوب شاخه ی را نشانه گرفته بود ، خندید :

- چه بخوانم ؟

کودک گفت :

- بیت ، کدام ظالم زده بالش شکسته را .

بابا گفت :

- گم کن ، اگر بشنوند که مابیت میخوانیم ، مارا هم دره میزنند .

دقایقی هر دوسکوت کردند . کودک به چرت اندر شده بود . شاید میخواست یک گپ تازه پیدا کند و از
 بابا بپرسد . کودک پرسید :

- پدر م باغ داشت ؟

بابا دید که هرچه بگوید ، باز هم دیگ سوالهای کودک د رجوش است . بابا دید که چاره نیست . چه
 میتواندست بکند ؟ بابا اگر یک راست میگفت ، مجبور بود که ده دروغ هم بگوید . اگر ده دروغ میگفت ،
 مجبور بود یک راست هم بگوید . بابا در دلش به خدایش عذر میکرد . بابا به خدایش گفت :

- خدایا ، خداوندا ، مرا بابزرگواریت ببخش .

کودک منتظر پاسخ بابا بود . پدرش باغ داشت . چرا نداشت ؟ داشت . بابا گفت :

- ها بچه جان ، داشت یک باغ کلان .

کودک گوش داد که آیا باز هم صدای حلیمه دیوانه میاید یا نی ؟ به خیالش آمده بود که باز صدای
 حلیمه دیوانه است . کودک گوش داد . صدای حلیمه نبود . صدایی را که شنیده بود ، از کی بود ؟ کودک
 در دلش گفت :

- جنها بیت میخوانند .

و بعد به پدرش و باغش اندیشید :

- باغ کلان داشته ، پدرم باغ کلان داشته .

کودک پرسید :

- بابا ، باغ پدرم درختهای توت هم داشت ؟

و بابا به یاد پسرش افتاد . بسیار داشت ، درخت توت ، درخت زرد آلو ، درخت سیب ، تاک انگور ، هرسال که توت پخته میشد ، همه ی ما میرفتیم توت تکانی . چادر کلان را از چهار گوشه اش میگرفتیم . یک نفر به درخت بالا میشد و توت میتکاند . ژاله واری توت میریخت . آن قدر توت که ناچار به گاو ها میدادیم . خشک میکردیم ، میجوشانیدیم و از آن شینی میساختیم . کوزه های شینی را برای زمستان نگه میداشتیم ، تلخان هم میساختیم .

بابا که این گپ هارا میگفت ، برای خودش مزه میداد . بابا آهی کشید :

- هی هی ، چه دورانی بود .

و کودک از سوال کردن خسته نمیشد ، کودک پرسید :

- باغ پدرم چه شد آخر ؟

پیرمرد با قصه هایش از کودک میخواست بگریزد . کودک رهایش نمیکرد . حالا باز شروع کرده بود . بابا سوال پیچ شده بود . بابا باخودش گفت :

- بگذار یگان گپ راست هم بگویم .

و گفت :

- خلق آمد ، باغ پدرت را ویران کرد . گفت که مجاهد از باغ شما انداخت میکند . بلدوزر ها و تانکها آمدند ، باغ پدرت را با خاک یک سان کردند ، مثل کف دست . ها پسر جان ، باغ پدرت ، باغ من ، باغ بابایت بود . همه چیز برباد رفت .

و کودک سوی بابا نگاه میکرد . کودک به یاد الله قل افتاد ، به یاد کلاشینکوف الله قل . کودک فکر کرد ، خلق هم کلاشینکوف داشت ، مجاهد هم کلاشینکوف داشت . آنها باهم جنگ میکردند و یک دیگر را میکشند و بابا که شاخه را تکاند ، چند برگ خاکزده هم افتادند . بابا اندیشید :

- هیچکس بی نام و بی تاپه نماند .

و کودک به کلاشینکوف الله قل فکر میکرد . الله قل کجا رفت ؟ اگر باردیگر بیاید ، به او میگویم که کلاشینکوفش را یک بار به من بدهد ، به دست بگیرم ، میخواهم شکم سیر تماشا کنم . حالا الله قل گم شده است .

کودک پرسید:

- بابا الله قل کجا رفته ؟

بابا حیران شد . بابا نفهمید که الله قل به آن گیها چه رابطه دارد . حالا خوب شد . سطل را بگیر و حوض را پر کن . ده کجا و درختها کجا . اگر جواب بدهی ، یک جنجال و اگر جواب ندهی چه ؟ طفل است . هنوز کله اش درست کار نمیکند . نه ، این بیچاره گک از شکم مادر همین طور ضعیف آمده . آزرده نشود . جوابش را بگو پیرمرد .

و بابا گفت :

- طالب که آمد ، جومیشی ها گریختند . الله قل اولها مجاهد بود . پسانها جنبشی شد . و کودک توت دیگری برداشت . توت آلوده به خاک بود . کودک به الله قل فکر میکرد . الله قل کجا رفته باشد ؟ الله قل کلاشینکوفش را چه کرده باشد ؟ و توت را به دهانش انداخت :

- بابا .

و بابا که شاخه ی دیگری را دربالاها زیر نظر گرفته بود ، از صدای کودک لرزید . بیحوصله شده بود ، گفت :

- باز چه یادت آمد ؟ بچه جان . جان مارا کشیدی . گرمی از یک طرف مرا دیوانه ساخته ، عرق از طرف دیگر ، بگو چه پرسیان میکنی ؟

و کودک پرسید :

- الله قل که گریخت ، کلاشینکوفش را چه کرد ؟

و بابا آهی کشید و چوبش را به زمین انداخت . بابا خم شد و چند تا توت دیگر گرفت ، پف پف کرد و پرسید :

- کلاشینکوفش ؟

دانه های توت را به دهانش انداخت و با بیره هایش آنها را مکید . بابا گفت :

- هی پسر ، سرم را به درد آوردی . بلا به پس الله قل و بلا به پس کلاشینکوفش . کلاشینکوف مارا دربه در کرد . حتمی برده و فروخته .

و بابا گرسنه بود . خم شد ، توتها را میگرفت . پف پف میکرد و میخورد . بابا سر سر خود شروع کرد به قصه ی باغ ازدست رفته اش :

- هی هی ، چه روزهایی بودند . باز میرفتیم زردآلو تکانی . هر زرد آلو به این کلانی ، به این کلانی .

بابا با دستهایش اندازه ی بزرگی زردآلو را نشان میداد . بابا ادامه داد :

- تمام تابستان میوه خوری بود ، میوه چینی بود . هواخوری بود چه بود که د رباغ ما نبود . زردآلو هارا خشک میکردیم ، سرهام میگذاشتیم که خشک شوند . خسته هایش را میکشیدیم . دخترکها از مغز

خسته ی زردآلو امیل گردن جور میکردند . خسته هارا میان آب و نمک تر میکردند که پوستش جدا شود. روزها و شب ها خسته میشکستیم .

و کودک نشسته بود ، از دور پیشش دانه های توت را میگرفت و میخورد . بابا هم توت میخورد . کودک ناراحت بود . با دستهایش دوسه بار شکمش را مالش کرد . کودک گفت :
- بابا ، شکمم درد می کند .

و باردیگر قرقر، قرقر . صدای خشک چرخ چاهی از دور شنیده شد . خسته یی در نیمه روز داغ ، از بی آبی و تشنه گی د رفغان ، دلوچه د رچاهی افکنده بود تا جام آبی هر چند گل آلود بالا بیاورد . باباگفت :
- توت نا پاک آدم را شکم درد میکند. پروا ندارد . جورمیشوی . یک وقت ما توت را از زمین نمیگرفتیم ، در چادر میتکاندیم . من یک وقت توت میفروختم . کوزه هارا از توت پر میکردم ، به شهر میبردم . کوچه به کوچه ها توت میفروختم و هر جا صدامیکردم :

- توت کیتی یا ، توت کیتی یا . مردم به من نان قاق و سبوس و پول میدادند . من به آنها کوزه های توت میدادم .

بابا نشست و به درخت تکیه داد . عرق چینش را سر پیشانیش کشید که بالای چشمهایش سایه بان شود. بابا خسته بود ، چشمهایش را بسته بود . بابا گفت :

- حالی یک دوغ میبود که میخوردیم . یک وقت گاو داشتیم ، یکی نی ، دوتانی ، سه تا . پدرت بود ، مادرت . کسی شیرو قیماق نمیخورد . کوزه های دوغ به همسایه ها میدادیم . کاسه های قیماق و مسکه . همین حالا صدای دوغ زدن به گوشم میاید . به خیالم میاید که بی بی جانت د رایوان نشسته است و مسکه میزند . گاو ما د رکنج حویلی باوو باوو صدا میکشد .

با با کوشید که صدایش مثل گاو شود . لبخند خفیفی مثل یک چیز بیگانه بر لبان کودک معلوم شد و مثل پروانه یی که گویا اشتباهی روی گلهای خشکیده ی لبان کودک نشسته باشد ، زود پرید و ناپدید گشت . بابا ادامه داد :

- بی بی جانت را بگو که برود گاو هارا بدوشد . پستانهای شان به دردآمده و این قدر بغ بغ میکنند . از صبح تاشام کار میکردیم . مانده نمیشدیم .حالی وقت پیری است پسر م .

و کودک سوی بابا میدید . بابا چشمهایش را بسته بود . بابا خسته گیهایش را رفع میکرد . وقتی از گذشته ها قصه میکرد ، خوشش میامد . احساس میکرد که این قصه ها به او جان تازه میدهند . کودک سوی درخت دید ، سوی شاخه های درخت و گفت :

- بابا مرا به درخت بالا کن که توت بتکانم .

بابا حرکتی نکرد . مثل این که بابارا خواب برده بود . لحظه ی بعد بابا گفت :

- نی پسر، نمیتوانی. پدرت هم که در همین سن و سال تو بود، یک روز همین طور هوس کرد. به درخت بالا شد، افتاد و پایش شکست.

کودک بلافاصله پرسید:

- بابا، باز پدرم چه شد؟

بابا مثل این که خواب بود، چشمهایش بسته و دهانش و لبهایش میجنیدند. بابا گفت:

- باز او را پیش شکسته بند بردیم. پایش را بست. چند وقت بعد پای پدرت جور شد.

و کودک حیران حیران سوئی بابا دید:

- نی، باغش را که تانکها و بلدوزرها خراب کردند، باز چه شد پدرم؟

بابا از گپش پشیمان بود. کاش که از آن هوس بیجای پسرش یاد نمیکرد. بابا چاره نداشت. از گذشته ها که یاد میکرد، برای خودش خوش آیند بود. بابا میدانست قصه ی گذشته ها برای کودک خوش آیند نیست. کودک دنبال گپهای خودش میرفت و بابا دنبال گذشته هایش. بابا مجبور بود به خاطر کودک در هر قصه اش گپهایی هم بیاورد که خوش بچه بیاید. پدرت، مادرت... هی بچه جان، کدام پدر؟

بابا در دلش گفت. بابا پرسید:

- پدرت؟

و کودک منتظر جواب سوئی بابا میدید. تشنه بود. شکمش تاب و پیچ میخورد. کودک گفت:

- ها پدرم.

و بابا خواب بود. در خواب گپ میزد. بابا در خواب گپ میزد:

- هی پسر جان، چه میشد. رفت کلاشینکوف گرفت. به جنگ رفت. دستگیر شد. بردند بندی کردند و از همان جا گم و نیست شد. مرده و زنده اش را ندیدیم. نامزدش ماند که ماند. آنها طوی نکرده بودند. فاتحه شده بودند. او دیگر نیامد.

و کودک پرسید:

- آن وقت من کجا بودم؟

پیرمرد نخندید. خواب در چشمهایش شیرینی میکرد. مثل دانه های توت در کامش به او جان تازه میبخشید. بابا از باغ خوابهایش گل تازه میچید. نیم خواب، نیم بیدار زمزمه کرد:

- تو آن وقت به دنیا نیامده بودی.

بابا این جمله را سست و بیحال ادا کرد. مثل کسی که روی تپه های مه آلود خواب بلغزد و برود به زمین آرامش. بابا لغزیده بود. کودک باز به یاد الله قل افتاد. به یاد کلاشینکوف او افتاد. الله قل هم

گریخت . پدرم با کلاشینکوف به جنگ رفت . اورا بندی کردند . کلاشینکوفش را هم گرفته باشند .
 کودک میخواست بپرسد :

- بابا ، تفنگ پدرم چه شد ؟

اما بلافاصله سوالش یادش رفت . همین که میخواست بپرسد :

- بابا ...

گپش یادش رفت . مکث کرد . گپش یادش نیامد . اما حالا باید چیزی میپرسید . کودک پرسید :

- بابا پدرم را کی کشت ؟

این سوال خود به خود سر زبان پسرک جاری شده بود ؛ این سوال خود به خود سر زبان پسرک روییده بود . بابا رفته بود ، بابا صدای کودک را شنید . خوابش بهم خورد . به خودش گفت :

- این بچه مرا سل میسازد .

و بعد جنبید . کوشید راحتتر به درخت تکیه کند . کلاهش سر چشمهایش افتاده بود . بابا سوی کودک نگاه کرد . بابا گفت :

- من چه میدانم . خدا میداند . به جنگ رفت ، اسیر شد ، بندی شد واز همان جا گم شد . در وقت روسها .
 عسکرهای روس آمده بودند .

کودک از دورویشش توتهارا میگرفت ، پف پف میکرد و میخورد . عسکر روس ؟ کودک پرسید :

- روسها چرا آمده بودند ؟

بابا از گفته اش باز پشیمان شد . معلوم بود که از این همه سوالها قهر و ناراحت است . حوصله نداشت .
 بابا گفت :

- آمده بودند تا مارا کافر بسازند .

و کودک پرسید :

- آخر مارا کافر ساختند ؟

هر چه بگویی ، او نمیگذاردت . چرا باید از عسکر روسهایاد کنی . از هر گپ گپ پیدا میشود . بابا با چشمهای بسته ، خواب آلود ، سست و بی حال خودش را ملامت میکرد . جوابش را بگو حالا . کودک منتظر جواب است . بابا با لحن کمی جدی و خشن گفت :

- ها ، ها . کافر ساختند و رفتند آخر .

صدای قرقر چرخ چاه باردیگر سکوت دهکده را پراند . صدا بلافاصله خاموش شد . بابا حیران شد . شاید از کشیدن آب منصرف شد ، شاید ریسمان چاه گسست . شایدزن یا پیرمرد خسته یی بود که از حال رفت . بابا باردیگر سوی خوابها وخیالهایش میرفت . از کودک دور میشد . کودک به شاخه های درخت نگاه میکرد . باباخواب میدید . دشتهای بزرگ ، ریگستانهای وسیع پرازمرده استند ، پراز اسکلیت سر آدمها .

هرسو استخوان آدم ، هرطرف نعشهای گندیده ی آدم و حوا . باباخواب میدید . همه جا میان ریگها کشته ها افتاده بودند . هرکس میاید ، به نوبت مارا میگیرد ، میندد و میکشد ، ویران می کند . این دشتهای پراز مرده را ببین ، این چاه های پراز کشته را ببین . بابا، ماچقدر بدبختیم .

درمیان دشت ، میان مرده ها و اسکلیتها بابا کودک را میدید . کودک آواز میخواند:

– کدام ظالم زده بالش شکسته ، کدام ظالم زده بالش شکسته ...

و بعد با صدای بلند سبقش را تکرار میکرد :

– با با نان داد ، بابا توت داد .

بابا وارخطا شد . میدید که کودک هم دیوانه شده و مثل کسی که همه ی دار وندارش را سیل برده باشد، سرسر خود بیت میخواند و هذیان میگوید . بابا ناگهان دید که دو مرد ، دو موجود ترسناک که به آدم شباهت داشتند ، اورا میخوانند به زور کشان کشان ببرند . بابا از آنها نترسید ، مثل این که از قبل خبر داشت که آنها میایند و اورا میبرند . سوی کودک دید . های های مرا میبرند و کودک و حلیمه تنها میمانند . میدید که کودک هم مثل دیوانه ها میخندد و بابا را صدا می زند :

– بابا ، بابا ...

پیرمرد را کشان کشان میبردند . چشمهای پیرمرد سوی کودک بود . ازخواب پرید . گوش داد . خوش شد که صدای کودک نبود . سوالی نبود . کودک به شاخه ها میدید . کودک با بابا گپ میزد :

– بابا ، بیا یک جای دیگر برویم . چقدر توت بخوریم . هر روز توت ، هر روز توت . بچه های دیگر اگر پدر ندارند و اگر پدر های شان درجنگ کشته شده اند ، مادر دارند . مادر ها به بچه های شان نان میپزند . نان و دوغ به بچه های شان میدهند . نان و دوغ چقدر با مزه است ، بابا .

کودک به شاخه ها میدید ، پرسید :

– بابا مادرم چه شد ؟

بابا باز نبود ، رفته بود :

– مادر صنم ، برو به گوساله آب بده . تشنه است . من گاه و سبوس تر میکنم . گاو گشنه شده . دیروز به او بیده هم ندادی . اول برای من یک پیاله شینی و یک تا نان بیاور که بیحال بیحال استم ، صنم ، صنم.

صنم دختر جوان بابا ، در گوشه حویلی کنار تنور ایستاده بود ، نان می پخت . سرو موهایش را با دستمال سرخ و سپیدی بسته بود . سر تنور داغ چهره اش از گرمی آتش تنور گلگون شده بود . بوی نان گرم گندم فضای حویلی را فرا گرفته بود . ازروی نانهای داغ بخار سپیدی به هوا بالا میشد . بابا دخترش را صدا زد :

– صنم ، یک تا نان بیاور ، زود .

و صنم درچه خیال بود . صنم خیال میکرد که پدرش نیست ، همان لحظه به خیالش آمد که این صدا از پدرش نبود . در کدام خیال بود ؟ به خیالش آمد که این صدا از یک کس دیگر بود . پدر اولاد های آینده اش . یک مرد نامعلوم که او را دوست داشت و خودش را برای او همیشه پاک نگه میداشت و شبی باغ وجودش را به آن مرد محبوبش هدیه میداد . به خیالش آمده بود که او را همان لحظه همان مرد محبوب رویاهایش صدا زده است .

چندقطره باران روی گونه های داغ و لاله گونش لغزیدند . از لغزش دانه های باران روی گونه هایش حظ برد . مثل آن بود که او را قطره های باران میبوسند . مرد محبوب رویاهایش او را میبوسید . صدای مادرش از گاو خانه بود که تکانش داد :

- صنم هوش کن که نانها نچکنند .

ترپ ، ترپ ... صدایی از درون تنور ، خاکستر ها و قوغهای آتش باد باد شدند . یک نان چکیده بود . سوخت ، بوی نان سوخته بالا شد . صدای صنم بود :

- آی ، یک نان سوخت .

مادر که شنید ، با عجله از گاو خانه بیرون آمد ، دستهای پرکاهش را با دامنش پاک میکرد و دوان دوان سوی صنم میامد ، میگفت :

- تو که به خانه ی شوی بروی چه خواهد کردی ، تنبل و بیکاره .

و از این گپ دل صنم بیشتر باغ باغ شد . بابا باز فریاد کرد :

- صنم گفتم نان .

و کودک پرسید :

- بابا ، مادرم ؟

بابا از خواب پرید . چشمهایش را باز کرد . بابا پرسید :

- چه گفتی ؟

بابا سوی کودک دید . عرق چینش را از روی چشمهایش دور کرد . کودک گفت :

- مادرم چه شد ؟

بابا با خودش گفت :

- مادرش چه شد ، صنم چه شد ، مادر صنم چه شد ؟ آرزوهای شان چه شدند ؟ قوم و خویشها چه شدند ؟ یک سیل ، یک طوفان آمد ، همه چیز را کلوله کرد و برد . همه آرزوهای شان را زیرخاک بردند. تنها بابامانده است ؛ تنها کودک مانده است ؛ حلیمه دیوانه مانده است ؛ دهکده مانده است و چند بابای دیگر و چند کودک دیگر و چند دیوانه ی دیگر . صدبار میپرسد که مادرش چه شده ؟ پدرش چه

شده؟ پدرش که گم شد، مادرش که ماند ماند. در انتظار نامزاد گم شده اش. معلوم نیست پدرت کیست. به خدا معلوم است. کودک چه میداند. کودک از دنیا بی خبر است. بابا گفت:

- پسر، ده دفعه پرسیان کردی، ده دفعه برایت گفتم. توتها را در کلاهت جمع کن که به حلیمه ببریم، ثواب دارد.

کودک غمگینانه سوی توتها که هر سو افتاده بودند، نگاه کرد. کودک نالید و گفت:

- یادم رفته است، مادرم

و بابا گفت:

- صد دفعه گفتم که وقت مجاهد بود، مادرت، مادرت مرد. به رضای خدا رفت. ترا که به دنیا آورد، خودش رفت. مریض شد. نه داکتر بود و نی دوا.

کودک به فکر فرو رفت. آدم که میمیرد، او را میان گورو قبر میگذارند. دیگران سر قبر پدر و مادرشان میروند، دعا میخوانند. کودک پرسید:

- قبرش کجاست؟

و بابا خسته بود، خواب آلود بود. بابا ناگزیر بود پاسخ بدهد. با با پاسخ داد:

- قبر ندارد، قبرها هم گم شدند و رفتند.

کودک خاموش ماند. سوی دانه های توت میدید، نشسته بود. بابا به کودک میاندیشید:

- نواسه جان، نواسه خوانده ی من، پدرت را کشتند. کدام پدر؟ بچه جان، تو پدر نداری. اویی که اسیر شد و سر به نیست شد پسر کلان من بود، نامزاد مادرت... آنها طوی نشده بودند. عروس من، نامزاد پسر گمشده ی من سیاه پوشید و منتظر ماند. عروس من میگفت که او یک روز پیدا میشود. یک روز میاید و اما تا امروز آن روز فرا نرسید.

بابا به خودش میگفت:

- یک روز خواب دیدم، یک روز در این قشلاق زمین آتش شده بود. از آسمان آتش میبارید؛ از همه جا مرمی میبارید؛ از چهار طرف از همه جا کفر میبارید؛ از همه جا بی ایمانی میبارید. طیاره ها بم میانداختند؛ خانه های ما به هوا باد باد میشدند. تانکها همه جارابه آتش میکشیدند؛ آن روز در قشلاق ما خون میجوشید؛ از هر طرف هر کس به خانه های دهکده ی ما حمله میکردند. هر کس با هر نام مانند سیل میریختند. جنگ بود و پرنده ها میگریختند. کس کس را نمیشناخت. خانه ها میسوختند، آنهایی که توانستند، گریختند. آنهایی که نتوانستند، ماندند. آن روز خدا در خواب بود. توبه نعوذ بالله، آن روز شیطان میدان را شغالی یافته بود؛ شیطان جشن داشت. آن روز آن چه که آدم کرد، شیطان حیران شد. انگشت حیرت گزید. شیطان خجل شد. آن روز شیطان به خودش گفت:

- خوب شد که سجده نکرده بودم.

آن روز کشتند ، بستند و بردند . حتی مرغها ، پشکها و سگهای خانه هارا هم ضربه کردند . دخترهای نوبالغ زیر پاها افتادند . باکره ها درخون افتادند . دستهای وحشی به ناموس دهکده دراز شدند . از زنها و پیرمردان هم انتقام گرفتند . صنم هم با آرزوهایش درخون افتاد . مادر ، مادرش پهلوی گوساله افتاده بود . نامزاد پسر گمشده ام را میان تنور پنهان کرده بودیم . آن روز دو بدبخت زنده ماند . من و مادر تو . من و عروسم . من و عروس منتظر من . مرا با برچه زدند و نیمه جان در گاو خانه انداختند . نفهمیدند که زنده مانده ام . ای کاش همان روز مرده بودم ، مادرت هم بهتر بود همان روز میمرد .

آن روز من درخون دست و پا میزدم . صدای ناله و گریه عروس باکره ام را میشنیدم که اورا از میان تنور بیرون کرده به گاه خانه برده بودند . هر کدام به نوبت سیاه پوش را به فریاد وا میداشتند . من میان سرگین و خون دست و پا میزدم . گاو جان میداد و بالتجا سویم میدید . گویا از من میخواست بروم و سیاهپوش را نجات دهم . آن روز آدمهای گوناگونی آمدند و رفتند . نمیدانم کی با کی بود . نمیدانم . همه یک کار کردند ، فریاد و ناله عروس دهکده ی سیاهپوش مرا کشیدند . من چه میدانم که پدرتو کیست ؟ پسانها دختر باردار شد . تو به دنیا آمدی ، تو . من ترا بزرگ کردم . آن روز از من کسی زنده نمانده بود . از مادرت هم کسی نمانده بود .

بابا از خواب پرید . به خودش گفت :

- چه خواب بدی بود .

وارخطا سوی کودک دید . چطور آرام است . مثل این که به قصه ی خواب من گوش میداد . کودک مثل بچه های یتیم و بیکش به زمین خیره شده بود . شاید گریه میکرد . به خیال بابا آمد که کودک مثل مردها حق هق میگردد . بابا خیال کرد که کودک از همه چیز آگاه شده است . مثل آن که کودک افکار و خیالها و خوابهای بابا را خوانده بود . بابا گفت :

- خواب بود پسرم ، همه اش خواب .

و بابا ادامه داد :

- پشت گپ نگرد ، سبقت را بخوان . بابا نان داد ، بابا توت داد . کمی توت جمع کن که به حلیمه ببریم . ثواب دارد .

و کودک اندوهگین بود و با چوبکی روی زمین خطهایی میکشید . مینوشت :

- بابا نان داد ، بابا توت داد .

کودک دوتا قبر هم رسم کرد و دردلش گفت :

- این از مادرم ، این از پدرم .

نانش را از جیبش بیرون کرد . در دلش گفت :

- پدر تو هم بخور ، مادر تو هم بخور .

و توتی نان جورا به قبرهای آن نزدیک کرد. کودک لقمه ی نان گزید. کودک به قبرها چشم دوخته بود. بابا به او حیران بود، بابا در دلش گفت:

- این بچه چه کار میکند؟

و کودک سوی بابا دید:

- بابا، شکمم درد میکند.

و بابا گفت:

- به حلیمه توت جمع کن، جورمیشوی.

کودک برخاست. کلاه چرکی نو عرق آلودش را از سرش گرفت. به دانه های توت نگاه کرد. حلیمه دیوانه به نظرش آمد. توت که ببریم، خوش میشود. بعد توتها را میان کلاه انداخت. صدای خشک قرقر چرخ چاهی چرت دهکده را بهم زد. کلاه از توت پر شده بود. کودک گفت:

- کلاه پر شد.

و بابا که چرت میزد، گفت:

- بس است. حالی سبقت را نوشته کن. پسانتر میرویم.

کودک نشست. کلاهش را پهلویش گذاشت. روی زمین نوشت:

- بابا نان داد، بابا توت داد.

الله قل به یاد کودک آمد. کلاشینکوف الله قل یادش آمد. کوشید تصویر کلاشینکوف الله قل را بر روی زمین رسم کند. خطهایی کشید. چیزی شبیه کلاشینکوف کشید. باردیگر صدای فریاد حلیمه دیوانه. دهکده زیر آب عرق ماند. دهکده ی نیمه جان از خجالت مرد. کودک سوی کلاه پرتوت نگاه کرد. دلش خوش شد که حالا آنها را به حلیمه دیوانه می برد. کودک به یادش آمد که توت به تنهایی مزه نمیدهد. حلیمه دیوانه نان ندارد. نان خودش را از جیبش کشید و بر سر توتها گذاشت. کودک از این کارش خوش شد. در دلش گفت:

- توت و نان.

بابا آهی کشید و از عالم چرتهاش بیرون آمد:

- هنوز هم دوام دارد، هنوز هم ...

و سوی کودک دید که نانش را میان کلاهش می گذاشت. بابا باز حیران شد. در دلش گفت:

- این بچه چه کار میکند؟

بابا پرسید:

- چه کار میکنی؟

و کودک پاسخ داد:

– نانم را به حلیمه دیوانه میبرم ، توت و نان بخورد .
 پیرمرد لبخند تلخ بر لب آورد . در صدایش گریه نفوذ کرده بود :
 – توت و نان .
 بابا گریه کرد . اشک چشمهایش را با عرق چینش سترد . بابا در دلش گفت :
 – بچه چه میداند . او از دنیا بی خبر است . حلیمه هم نمیداند . اوهم از دنیا بی خبر است . پسر جان ،
 حلیمه مادرت است ، مادرت ... برای مادرت توت و نان میبری .
 بابا با دیده گان آبزده به آسمان دید . آه دیگر ، در آن سوهای دور ، از پشت گنبدهای فرورفته ی گلی و
 درختهای نیمه خشک و خاکزده گردبادی مانند یک اژدهای خاکی بلند میشد . به دور خودش پیچ و تاب
 میخورد و بلند و بلندتر میشد . بابا گفت :
 – جنها میرقصند ، دوران جنهاست .
 صدای فریاد و ناله ی حلیمه ا زدور شنیده شد . بابا میدانست که حلیمه میخواهد ریسمانها را پاره کند .
 کودک بی خبر از گرد باد ، بی خبر از رقص اجنه ها گپ بابا را نشنید . کودک کلاشینکوف الله قل را رسم
 میکرد و دهکده د ربی آبی ، از گرمی میسوخت . دهکده داد میزد :
 – آب ، آب ، آب .
 و یاد باران ازدلش نمیرفت . پیرمرد میدانست که جویها از تشنه گی مرده اند و دریا نام خودش را
 فراموش کرده است و کودک احساس میکرد که هوس کلاشینکوف تا صد سال هم از دلش بیرون
 نمیروند .

پایان

۱۳۷۷ خورشیدی ، هالند

غزل در خاک

... هله زود ، به آن دوست تیلفون بزنی . به اویی که در همسایه گی تو ، در المان است . شاید بتواند به تو در این حال کمکی برساند . شاید او به یاد داشته باشد . راه دیگری نیست . به لبم رسیده جانم ، تو بیا که زنده مانم ...

بلی ، راه دیگری نبود . ناگزیر بودم که همه ی غزل را به یاد بیاورم و یا متن کامل آن را از جایی پیدا کنم . راه دیگری نبود . تکمیل شدن این شعر ، این غزل برایم همه چیز بود . در غیر آن میمردم . خفه میشدم و نفسم میبرآمد . انگار تکمیل شدن این شعر ، این غزل شرط حتمی زنده ماندن من بود . به همین سبب به ذهنم فشار میاوردم تا مصراعها و بیتهای از یادم رفته ی غزل را به خاطر بیاورم . با هروسيله یی که ممکن بود ، باید پیدا میکردم . چرا باید فراموشم شود ؟ این خود برایم غم بزرگی شده

بود. همچنین اندیشیدن در این باره و جستجوی مصراعها و بیتهای فراموش شده ی غزل برایم خوش آیند و دلپذیر بودند. با آن که فکر کردن در این باره مرا بی حد خسته میساخت و سخت سردرگم و گیج میشدم و سرم از شدت درد میپنید و مثل دیوانه ها سر به خود گپ میزد و زیر لب مصراعها و بیتهای یادداشته ام را میخواندم، اما با آن هم از این کار عذاب دهنده حظ میبردم. اندیشیدن در باره ی دیگر گپها برایم بسیار خفقان آور، کسالتبار، کشنده، نفرت انگیز و شکنجه دهنده بود. اندیشیدن در باره ی غزل که زمانی همه ی آن را مکمل سرتا به آخر یاد داشتم، برایم احساس شیرینی میبخشید. به نظرم میآمد که تنها اندیشیدن در باره ی این غزل خسرو، یگانه کاریست که به من تعلق دارد و از آن من است و طبق میل و احساس خودم است. از دیگر گپها میخواستم هر چندی که میتوانم، بگریزم. اندیشیدن در باره ی غزل و جستجوی بیتهای گمشده ی آن برایم سرگرمی خوش آیند و دلخوشی سرگرم کننده و یک پناهگاه بود، بسیار مهم.

یک شب پیش بود، اتفاق عجیبی رخ داد. یک شب پیش، از سر شب تا آخر شب این غزل را میخواندم؛ به روانی آب روان میخواندم. تمام شعر را مکمل یادداشتم. مثل سالهای مکتب، مثل سالهای قبل، تمام غزل را هم آهنگ با آواز خوان میخواندم. چقدر حال و هوای شیرینی داشتم، چقدر لذتبخش بود. از همه جالبتر این که من هرگز استعدادی برای آواز خوانی نداشتم. ولی آن شب، بسیار عالی، همراه با آواز خوان میخواندم. سرمست از یک حالت پر جذب و هیجان شده بودم. بسیار سر حال، تازه و پر طراوت، ذوقزده و فارغ از هرگونه غم و اضطراب بودم. به خودم حیران بودم که این استعداد از کجا برایم پیدا شده است. شاید از سالها به این طرف آرزوی رسیدن به همچو یک حالت در دل من وجود داشته و شاید این آرزو و این آهنگ در جریان سالها در درونم پخته میشد تا آماده ی اجرای آن گردم که بالاخره شده بودم.

در آن لحظه، در خواب، چه حالی داشتم. بر تخت باشکوهی نشسته بودم و میرفتم میان ابرهای عشق و جذب و بیخودی و میخواندم پرسوز و گداز، همراه با آواز خوان. آوازخوان آهنگش را که تمام میکرد، دوباره از سر میآغازید. صدایش، فریادش مثل آن بود که در تمام دنیا، در تمام کاینات، آن سوی ستاره های دور دست، فراتر از لایتناهیهای آسمان طنین میافکند. وقتی آواز خوان آهنگش را از سر میگرفت، من هم ذوقزده با صدای او همصدامیشدم و سرا پا هیجان و شور و با او ادامه میدادم و میخواندم. آن قدر احساس مسرت میکردم که گویا بالاخره به آرزوی بزرگ و دیرینه ام رسیده باشم.

وقتی از خواب پریدم ، خودم را در بستر کمپ پناهنده گان ، در یک شهر گوشه و خاموش ، به گفته ی بعضیها در دل اروپا یافتیم . از قلب خودم به این قلب پرتاب شده بودم ، افتاده بودم . مرد دیگری که همانند من آواره ی این سرزمینها شده بود ، در بستر دیگر ، خوروف کنان در خواب بود . شب آرام ، مهتاب ، جام جم پر از شراب در آسمان میدرخشید و نورش از پنجره ی اتاق به درون ریخته بود . نور مهتاب به نظرم اذیت کننده آمد . ذهنم را به سوی افکار و خیالهای گنگ و مبهمی میکشاند ، دل تنگ کننده و غم انگیز بود و دلم را تیره و کدر میساخت . یک حالت خفقان و دلتنگی از دیدن نور مهتاب که به درون اتاق ریخته بود ، برایم پیدا شد . به یاد خوابم افتادم . اندوهگینتر شدم که چرا از خواب بیدار شده ام . به خیالم آمد که همین نور مهتاب اذیتم کرده و مرا از خواب بیدار ساخته است . دوباره چشمهایم را بستم تا خوابم ببرد . نمیخواستم با آن چه که در ماحولم جاری بود ، درگیر شوم . آن چه که در ماحولم ، زیر سکوت و مه خاموشی جاری بود ، بسیار وحشتناک بود . خواستم دوباره بخوابم و همان طور با آوازخوان به خواندن همان غزل دلپذیر ادامه بدهم . دلم میخواست سالهای سال در خواب باشم و همان خواب چند لحظه قبل ادامه یابد . کوشیدم غزل را دوباره به یاد بیاورم ، در بیداری به یاد بیاورم . چه خواب پرشکوهی بود . اما متوجه شدم که آغاز پارچه به یادم نمیاید ، از یادم رفته است . هر قدر به حافظه ام و به مغزم فشار آوردم ، شروع غزل که آوازخوان آن را در هر بند تکرار میکرد و چیغ زنان و با شکوه ، شکایت و تضرع میخواند ، یادم نمیامد و در ذهنم گم شده بود . هر قدر سعی کردم نه تنها آغاز بل مصراعهای دیگر شعر هم ناقص به یادم میامدند . چند بیت و چند مصراع نا تمام آن را توانستم به خاطر بیاورم . از این حالت بدم آمد . دقایق چند کوشیدم تا به یاد بیاورم . با ناراحتی برخاستم و روی بستر خوابم نشستم . تنهایی ، گریز از همه چیز ، فرار از همه سو ، اینها همه وحشتناک بودند . اگر یک لحظه غافل میماندم ، این وحشیها مرا میخوردند ، میبلعدند . من زوزه ی این وحشی هارا از میان جنگل انبوه که در پهلوی محل زیست ما واقع بود ، میشنیدم . مهتاب در آسمان احساس تنهایی میکرد . نه ، حس تنهایی را به یاد میداد و یا تنهایی را تمثیل میکرد . جنگل میگریست ، به خاطر بی گناهیهای خودش و از چشمهایش نور دلتنگ کننده ی تنهایی مهتاب میریخت . صدای خوروف آن آواره ی دیگر اعصابم را متلاشی میکرد . به سوی او دیدم ، ابتدا به نظرم آمد که او مرد خوشبختی است . بعد نسبت به او نفرتی در دلم رخنه کرد . بلافاصله این نفرت پیدا شده هم مرا ترک کرد و به عوض آن دلم به او سوخت ؛ رحمم آمد . چهره اش به نظرم معصوم و مظلوم آمد . چقدر انسان محکوم است . شاید من هم در حالت خواب همین طور خوروف پف میکنم و همین طور واقعیتهای ضد و نقیض زنده گی در سیمایم هویدا میشوند . در آن لحظه راستی یک بار به نظرم آمد که انسان بعد از مردن هم همچو یک قیافه ی به خودش میگیرد ؟ خواب و مرگ ، آیا این هر دو با هم بسیار مشابه نیستند ؟ شاید این گونه خواب هم نوعی مرگ است . به خیالم گشت که من هم مرده ام . مرده ی که با خودش گپ میزند و هذیان

میگوید. در آن لحظه به خیالم آمد، گیاهی استم که از ریشه کنده شده ام و به جای دیگری پرتاب شده ام. ریشه نبود، ریشه مانده بود. بی ریشه، هنوز تازه، یعنی این که نخشکیده. خوب، این هم مرگ است. خیر باشد که گیاه خودش نمیداند. چقدر تلخ است تنهایی، از ریشه کنده شدن و نفهمیدن. از همه چیز دور شدن، همه چیز از دست رفته و در برابر سرنوشت و واقعه ها ناتوان. چاره نیست، راه برگشت هم نیست؛ راه پیوند ساقه به ریشه نیست. افتاده در یک گوشه ی دنیا، میان مستی از بیگانه ها، مرده ها، کاه ها، خس و خاشاک روی آب آمده و لحظه شماری برای مرگ نهایی. برای مرگ نهایی نی، بل منتظر لحظه ی که دیگر خور خور و پف پف نکنیم و مارا ببرند و به زیر خاک کنند و منتظر لحظه یی که به صورت کامل بپوسیم.

متوجه شدم که افکار و اندیشه های آزار دهنده و جنون آمیزی بر سر راهم میایند. به خیالم آمد که این گپها خیلی جنون آمیز و آزار دهنده استند. خواستم خودم را از این افکار بیرون بکشم. فکر کردم اگر ادامه بدهم، ممکن است فردا و یا پس فردا مالکان پناهگاه مرا نیز به درمانگاه روانی و یا بهتر بگویم میان دیوانه ها بیا فگنند. شنیده بودم که در این سر زمین متمدن و پیشرفته همین که از درد روان شکایت کنی، بلافاصله ترا میان دیوانه ها جای میدهند و در همان جا ست که درست دیوانه میشوی. در آن لحظه داستان دو جوانی یادم آمد که در همین گونه جایی بوده اند و به همین سر نوشتی مبتلا و بالاخره رفته بودند سر خط ریل و خود شان را زیر قطار آهن افکنده بودند. وقتی این قصه را شنیدم، ترسیدم. اما از سوی دیگر به این دوجوان حیران شدم که چرا به چنین کاری دست یازیده بودند. در حالی که آنها نه غم جنگ داشتند و نه تهدیدی متوجه شان بود و نه غم نان و نه غم آب، نه غم کار و نه غم خانه و لباس و چرا بروند و خود را زیر قطار آهن بیافگنند. اما در آن لحظه، آنها را حق به جانب دانستم. شاید آنها تصمیم گرفته بودند که این داستان بی محتوا را که من تازه شروع کرده بودم، زودتر خاتمه دهند و یا رفته بودند تا صفحه ی آخر آن را بخوانند و از متن بی متن داستان منصرف شوند و شاید تصمیم گرفته بودند که به دست دیگران نه، در قفس طلایی نه، به دست خودشان در هوای آزاد خود شان را نابود کنند. شاید آن لحظه از این کار شان لذت برده بودند. شاید با این کار، آنها اندکی احساس آزادی کرده بودند. شاید به همین گونه برای چند لحظه طعم شیرین آزاد بودن و آزاد زیستن را چشیده بودند.

این افکار در ظاهر خطر ناک و سیاه روی ذهنم سایه افکنده بودند و مرا رها نمیکردند. باز به یادم آمد که سعی کنم تا خودم را از چنگ این افکار و خیالهای وحشی برهانم. اما در دلم کسی میگفت که کار درستی نمیکنم. زیرا خیال میکردم هر زمانی که این افکار خطرناک با من خدا حافظی کنند، آن گاه چه خواهم کرد؟ آن گاه زنده گی بیشتر پوچ و بی معنی خواهد شد و زنده گی کردن معنایش را خواهد باخت. از سوی دیگر از این افکار به سببی میترسیدم که نشود مرا به دیوانه گی و جنون بکشاند. از

خودم میترسیدم ، از این که مبادا من هم به سرنوشت همان دوجوان دچار شوم . کوشیدم برای ذهن مشوش ومضطربم ، برای خودم پناهگاهی پیدا کنم . بازبه یاد همان بیتها و همان آهنگ افتادم . راه دیگری نداشتم . یگانه راه فرار همین بود . تصمیم گرفتم به هر شکلی که میشود ، شعر را به صورت مکمل به یاد بیاورم . در غیر آن کار همه ی دنیا پایان مییافت و یا برای من دنیا به پایانش میرسید و این، آن قدربرایم وحشتناک بود که حتی از تصورش هم میترسیدم . شروع کردم به یادآوری همه ی ابیات غزل . هوای آزاد چقدردل و جان آدمی را تازه میسازد .گاهی زیرلب زمزمه میکردم و گاهی با صدای آهسته و آهنگین میخواندم تا به این صورت بیتهای به یاد نیامده و مصراعهای نامکمل غزل را که یادم رفته بودند ، دوباره به یاد آورم . زمانی که شاگرد مکتب بودم در صنف نهم و یا دهم بودم ، این غزل را مکمل حفظ کرده بودم . او هم حفظ کرده بود ، همان دوستم را میگویم که اکنون در المان بود و سالها میشد درآن ملک بود و باش داشت . دوست ، رفیق ، آشنا و همصنفی و هم احساس من که عاشق و شیفته ی همین غزل بود . ما با سوز وگداز نوجوانی ، با شور و مستی این غزل را از اول تا به آخر از یاد میخواندیم . من وقتی تنها میبودم ، در خانه ، در کوچه ، در راه این غزل را با صدای بلند میخواندم و احساس میکردم که خواندن غزل روح و روانم را طراوت و تازه گی میبخشد . پسانها که بزرگ شدم ، آواز خوانهای ما این پارچه را خیلی با آهنگ زیباو نغز اجرا کردند . راستی دوستان و آشنایان دیگری هم یافتم که دیوانه و مجنون این غزل و این آهنگ شدند . من آن قدر زیر تاثیر این غزل و این آهنگ قرار گرفتم که احساس میکردم اگر روزی چند بار آن را نخوانم ، نفسم خواهد برآمد . همیشه، در خواب و بیداری ، وقتی که به امور دیگر زنده گی هم مصروف میشدم ، این غزل در درونم جاری میبود و لحظه یی هم آرام نمیبود و مثل یک دریاچه ی شفاف در آن سوی روانم جریان داشت . پسانها ، شاید چند سالی را در بر گرفت که فراموش کردم که این غزل و این آهنگ را به یاد بیاورم . اصلا" موقعی مساعد نشد که به یاد آن بیافتم . اما آن شب این آهنگ و این غزل قشنگ ناگهان مثل یک چشمه از زمین خاکستر زده ی ذهنم سر بلند کرد و جاری شد و مرا سیراب از طراوت و جذبه ساخت . باز کوشیدم که به یاد بیاورم . گمش کن ، گیهای دیگر دردی را دوا نمیکند . تنهایی پوچ است و غم زنده گی و غربت آخر ندارد . آدمی که از بهشت به زمین رانده و مهاجر شد ، این دنیا شروع گردید . مهاجرت و آواره گی درسرت آدمی بوده . اساس آغاز هستی ما مگر روی همین فلسفه ، یعنی مهاجرت و آواره گی گذاشته نشده است؟ حالا افتاده ای ، اختیاری برای خودت نداری . هر آن چه که دیگران تصمیم بگیرند ، همان میشود. این درد ها آدمی را دیوانه میسازند . بیا برای لحظه یی ، برای گریز از این درد ها به همان آهنگ و همان غزل پناه ببر . و باز شروع کردم تا به یاد بیاورم . بیتها ومصراعها یی را که یاد داشتم ، تکرار میکردم . بسیار به مشکل و زحمت فراوان موفق شدم چند بیت و مصراع دیگررا به یاد بیاورم .اما بیت اول در مغزم گم شده بود ؛ آغاز کلام گم شده بود ؛ آغاز گم شده بود و پایان نا پیدا بود . به لبم رسیده

جانم ، تو بیا که زنده مانم ، پس از آن که من نمانم ، به چه کار خواهی آمد . خم می ذخیره کردم که به کار خواهی آمد ، و دیگر نیامد ، در ذهنم بودند ، اما به زبانم ، به یادم نمیامدند . ای خدا ، این هم برای من یک بد بختی است . ای ذهن ، ای حافظه ، شمارا چه شده ؟ مرا چه شده ؟ من که خوب به یاد داشتم . همه ی غزل به یادم بود ، چیزی که من آن راسالهای سال مثل جانم دوست داشتم ، حالا کجا رفته است . چه شده ؟ به نظرم آمد که اگر بتوانم این شعر را مکمل به یاد بیاورم ، بسیار راحت خواهم شد و از غمها و دردهای این تنگنای کشنده نجات خواهم یافت ، اما نتوانستم به یاد بیاورم . ناگزیر برخاستم و بیرون رفتم . چند لحظه قصدی فراموش کردم که دمی پیش دنبال چه میگذشتم . نخواستم در آن باره بیاندیشم . اما دیدم که درد های کشنده ی دیگری محاصره ام میکنند . دیدم اگر بیهوشم را مکمل به یاد بیاورم ، دیوانه میشوم . حتی در باره ی بیت اندیشیدن و مصراعهای نامکمل را زمزمه کردن برایم لذت بخش و فرحتزا بود . همین فکر کردن در آن مورد و تلاش به خاطر به یاد آوردن آن برایم یک مصروفیت خوش آیند و آزادی دهنده بود . اما هر چند تلاش کردم ، آنهایی که یادم نمیامدند ، نمیامدند . خسته شدم . از فکر کردن درباره ی بیت ها خسته شدم . گرچه دلم نمیخواست به این زودی از این کاردست بکشم ، اما ترسیدم . از خودم میترسیدم . دوباره به بستر برگشتم . ترسیدم نشود که یک بار دیوانه شوم و این برایم بسیار عذاب دهنده میشد . چه در آن صورت دیگر نمیتوانستم دوباره برگردم . از دیوانه شدن بسیار هراس داشتم . همه به من خواهند خندید و شاید هم عده ی به من دل بسوزانند . اما این هر دو حالت هم برایم غیر قابل تحمل بود . بهتر میدانستم قبل از دیوانه شدن بمیرم . این بهتر از آن دو حالت بود . وقتی میشنیدم که فلان مرد ، فلان زن ، در این سرزمین دیوانه شده است که مثل من دنبال آرامش گمشده ی شان آمده بودند ، ترسم بیشتر میشد . شمار همچو کسان آواره چون من در این سرزمین کم نبودند که در کنج خانه های قشنگ و زیبا دیوانه شده بودند . ها ، پس از آن که من نمانم ، به چه کار خواهی آمد ، خواهی آمد ، به جنازه گر نیایی ، به مزار خواهی آمد . خواهی آمد ... یک قرن خواهی آمد ، خواهی آمد ... یک عمر خواهی آمد ... یک عمر انتظار و خواهی آمد ، خواهی آمد ، همه چیز فقط چشم به راه ماندن که روزی سوار خواهی آمد . مگر زنده گی آیا همیشه همین یک غزل نیست ؟ آیا همیشه همین حالت جذبه ناک انتظار نیست ؟ کی میاید ؟ چه کسی ؟ از کجا میاید ؟ چه وقت میاید ؟ شاید هرگز نیامده و نیاید و نیاید .

شب میرفت . دنبال آن مهتاب هم سوگوار از غم تنهائیش میرفت . جمشید نبود ، جام جم پراز شراب ، به انتظار این که خواهی آمد ، در تنهائی چشم به راه آمدن ، و من هم میان خوابهایی میرفتم که با خواهی آمد ، خواهی آمد ها در میامیختند . شاید از میان ویرانه های آن سوی خوابهای پریشانم میتوانستم پارچه های شکسته و ریخته ی غزل گمشده ام را پیدا کنم .

فردای آن شب ، همین که از خواب بیدار شدم ، به یادهمان دوستی افتادم که در همین خاکها زنده گی میکرد . به یاد همان رفیقی افتادم که هر دو این غزل را با هم یک جا میپرستیدیم . آن روز ، همه ی کار های گویا مهمم را کنار گذاشتم . یافتن دوست ، یافتن غزل بود . یافتن غزل ، یافتن دوست و دست یافتن به هوای آزاد بود ؛ دست یافتن به طراوت بود ؛ به تازه گی بود ، به رهایی بود . وقتی از خواب بیدار شدم ، بسیار کسل و بیمار بودم . به یاد غزل افتادم ، به یاد دوستم افتادم . همان لحظه کسی به من گفت :

- هله ، عجله کن . به آن دوست تیلفون بزن . او میتواند ، او به یاد دارد ، حتمی به یاد دارد . راه دیگری نیست ، به لبم رسیده جانم

او یگانه کسی بود که میتوانست مصراعها و بیتهایی را که من فراموش کرده بودم ، دوباره به یادم آورد . هنگامی که تازه به این جا آمده بودم ، با او صحبتی از راه همین تیلفون داشتم . یادم نبود که او چه گفته بود . آیا گفته بود که میاید و یا گفته بود که نمیاید . نمیدانستم . اما در آن روزها ، چند روزی نا خود آگاه به انتظارش بودم . فکر میکردم میاید و فکر میکردم که گفته است میاید . شاید هم نگفته بود و من خودم چنین توقعی در دل داشتم . چند روزی انتظار ، برای دیدار دوباره ، هیجانی و مضطرب ، اما پسانها این حرارتهای و توقعات به سردی گراییدند و برایم آمدن و نیامدن بی اهمیت شد .

آن روز هم همین که از خواب بیدار شدم و به یاد او افتادم ، آمدن و نیامدن او برایم بسیار مهم جلوه نکرد . مهمترین گپ تکمیل شدن غزلی بود که دوستش داشتم . تنها و تنها این کار میتوانست مرا از کسالت و بیماری و سر گیجه برهاند . این کار برایم چنان با اهمیت بود که در غیر آن ممکن بود سرنوشت من از این بیشتر واژگون شود . دیگر از کار های دیگر هراسی نداشتم . برایم مهم نبود که سرنوشت مرا ، سرنوشت واژگون شده ام را واژگون تر خواهند کرد . میخواستم این یکی را از دست ندهم . انگار در این غزل بود و نبودم ، هستیم ، هویتم ، نامم ، گذشته ام و بودم نهفته باشد . چه گمان خامی ! نه ، میخواستم با یافتن بیتها و مصراعهای فراموش شده ی غزل برای همیشه خودم را از یک عذاب و شکنجه ی روحی که به آن مبتلا شده بودم ، رهایی بخشم . چیزهایی استند که میشود به آنها دل ببندم و زنده گی را برایم خوش آیند سازم و خودم را با فریب و تزویر از هجوم زوزه های وحشی میان جنگل برهانم ، مثل همین شعر .

سوی غرفه ی تیلفون به راه میافتم . همان لحظه در مسیر راه در صحن پناهگاه یادم آمد که آیا او گفته بود میاید و یا نی ؟ چرا من تاکنون به این گپ فکر نکرده بودم و چرا این گپ و این انتظار و شاید هم این توقع زود در دلم به سردی گرایید ، نمیدانم .

زنگ زدم ، صدای خودش بود . صدای گذشته های گمشده ، صدای غزلهای گمشده ، که دیوانه وار دنبال آنها سر گردان بودم . صدایم را که شنید ، شروع کرد به عذرخواهی که نتوانسته است بیاید . زبانش دگرگون شده بود . گفتارش مثل گذشته ها نبود ، با سرعت ولی منظم ، تیز و بران گپ میزد . در گذشته

ها نمیدانم چرا این گونه روان نمیتوانست صحبت کند . میخواستم همان لحظه به او بگویم که زبانت خیلی چرب و تیز و بران شده است . اما نگفتم . نمیدانم چرا ؟ در فکر بیتهای فراموش شده بودم . سخنش را قطع کردم و گفتم :

- مهم نیست ، میخواستم چند بیتی را که یادم رفته است ، به من بگویی .
حیرت زده پرسید :

- بیت ؟ کدام بیت ؟

- خم می ذخیره کردم که به کار خواهی آمد ...

و چند تای دیگرش را هم خواندم و گفتم که چند بیت آن از آغاز و پایان غزل و چند مصراع آن از یادم رفته اند ، اگر یادت باشد ، به من بگو .

او خندید . یک خنده ی معنی دار . مثل کسی که به یک دیوانه خندیده باشد . انتظارش را نداشتم . مگر این گپ من خنده دار بود ؟ بعد چند بیتی را که من برایش گفته بودم ، تکرار کرد . مثل این که میخواست همچو چیز هایی را به یاد بیاورد . مکث کرد و بعد گفت :

- راست بگویم که از یاد من هم رفته است .

وارخطا پرسیدم :

- کتاب خسرو را نداری ؟

با ز خندید . خنده اش چنان به نظرم آمد که گویی میخواهد به من بگوید که من هنوز از دنیا بی خبرم و چیز های کودکانه یی را از او پرسیده ام . گفت :

- نی ، عزیزم ، در این جا از این چیز ها پیدا نمیشود .

یک نوع حس حقارت به من دست داد . به خیالم آمد که به نظر او من یک آدم ساده دل و دیوانه یی استم . از این گپ او کمی ناراحت شدم و پرسیدم :

- چرا پیدا نمیشود ، باید پیدا نمیشود .

پاسخ داد :

- هی برادر ، پسان میفهمی . پسان تو هم مانند ما میشوی .

این گپ او تکانم داد . دلم راشکست . این گپ او مثل یک پتک سنگین بر سرم خورد . کاسه ی چینی را که از سالهای سال روی دستهایم با هزار احتیاط و زحمت نگه داشته بودم ، از دستم افتاد . روی سنگفرش و شکست . سویش که دیدم ، روی سنگفرش ، ریزه های چینی به هر سو ریخته بودند . گوشه ی د ر دستم بود . او میگفت . اما من نمیشنیدم . هر کس اول میاید ، همین خیالها در سرش استند ... کمپ پناهنده گی آدم را دیوانه میسازد ... ما هم همین روزها را از سر گذشتانیدیم من میدانم ... از پشت شیشه ی غرفه ی تلفون به بیرون میدیدم . کاسه ی چینی افتاد و شکست . دیگر پیوند نمیشود . دل

شکست ، غزل شکست ، ساقه از ریشه جدا شد . از گلدان ، خم می ذخیره کرده گی هم شکست . اشک از چشمهایم جاری ، دیگر شکسته های چینی باهم پیوند نمیشوند . دوست شکست ، آشنا شکست . حالا از کی بیرسم بپتیهای گمشده و فراموش شده ام را . همان دم مهتاب شب گذشته یادم آمد . تنها در کف آسمان ، چهره ی مردی که با من در یک سرا بود و خوروف میگرد ، به نظرم آمد . چهره ی معصوم و مظلوم او هنگام خواب که خور و پف میگرد ، به نظرم آمد . همان لحظه دیدم که جوانی کنار خط آهن منتظر آمدن قطار ایستاده است تا خودش را به زیر چرخ های قطار بی افگند . همان لحظه یک آواز خوان کوچه ی خرابات مقابل نظرم پیدا شد که پشت آرمونیه نشسته بود ، گردنش افراشته و با سوزو گداز میخواند :

- پس از آن که من نمانم ، به چه کار خواهی آمد !

آوازخوان کلاه قره قلی بر سر داشت . ها ، همان آوازخوانی بود که دیشب در خواب دیده بودم و تمام شب با او هم آواز همین غزل را میخواندم . گوشی را سر جایش گذاشتم . صدایی از دور میشنیدم :

- خم می ذخیره کردم ذخیره کردم که به کار ، که به کار خواهی آمد ... خواهی آمد ...

بی اختیار گریستم . از پشت شیشه ی غرفه ، دیگر همسرنوشتانم را میدیدم ، زندانیهایی مثل من که در صحن پناهگاه قدم میزدند و با خود گپ میزدند . بلند بلند گپ میزدند . کودکانها ، زنهارها ، دخترها ، پسرها ، مسنها ، آسیایی های آواره ، آدمهای بی صاحب ، همسرنوشتی های من که از خانه و کاشانه ی خودمارانده شده بودیم و به دنبال سرابها ، به خاطر دست یافتن به آرامش گمشده ی خویش به این جا ها آورده شدیم تا بخشی از آرزوهای دیگران را برآورده سازیم . به نظرم آمدند که آنها با بی صبری در انتظار دقایقی استند که بیایند ، آنها را به کشتارگاه ها بفرستند تا هیچ شوند . میرفتند هیچ شوند . دوست من چه گفت ؟ چقدر وحشتناک است ، آیا فاجعه ی او شدن من از همان لحظه که نتوانستم مصراعها و بیتهای از یادم رفته را به خاطر بیاورم ، آغاز نشده بود ؟

کودکی در گوشه ی خاکبازی میگرد . مثل این که میخواست از میان خاکها چیزی را پیدا کند . میخواست گمشده هایش را از میان خاکها پیدا کند . به خیالم آمد که کودک میخواست مصراعها و بیتها ی گمشده و دوست داشتنی مرا پیدا کند . دلم برایش سوخت . به نظرم آمد که تلاش او یک کار بی ثمر است . کاسه ی چینی شکسته بود ، ساقه از ریشه جدا شده بود . او نمیتوانست از میان خاکهای این سرزمین ، گمشده های مرا ، آینده و گذشته ی خود را دریابد . اما کودک چه میدانست ؟ هیچ نام های دیگری یادم آمدند که میشد به آنها زنگ بزوم و بیرسم . آنها هم دوستانی بودند که به همین آهنگ و غزل دلباخته بودند . اما از این کار منصرف شدم . فکر کردم همه این جا یک رنگ شده اند و جز این که به اندوه قلبم فزونی بخشم ، سود دیگری در پی ندارد . چه فایده دارد ؟ هیچ . میشد در خوابها دید . خواستم بروم تا بخوابم . تنها در خواب میشد که بیتها و مصراعهای از یادم رفته را به خاطر بیاورم .

دیدم که دونفر از نگهبانان پناهگاه سوی من میایند و در دستهای شان اولچکها ، آن طرف دیگر قطار طولیلی مثل هر روز ایجاد شده بود . پناهنده گان دراین قطار مثل هر روزصف بسته بودند . کاسه های خالی بر دست تا به نوبت بروند و نان چاشت شان را بگیرند . اما این دو نگهبان میامدند که کسی را ببرند . نمیدانم با ز چه واقعه یی رخ داده بود . از این نوع واقعه ها بسیار رخ میداد . اسیران پرخاش میکردند ، شیشه ها را میشکستند . چیغ و فریاد میکشیدند ، ادویه تشناب را میخورند تا بمیرند . به جان هم دیگر میافتادند ، نعره و عربده میکشیدند و بعد همین نگهبانان با همین حلقه ها و زنجیر ها میامدند و آنها را میبردند . شاید باز کسی شیشه های پنجره را شکسته بود و یا آنها سوی من میامدند و دیدم که شیشه های غرفه ی تیلیفون شکسته و ریز ریز هر سو تیت و پاشان افتاده اند . گوشی تیلیفون هم از جایش کنده شده و دور پرتاب شده بود :

- ای خدای من ، اینهارا کی ، کی شکسته است ؟

سوی نگهبانان دیدم ، میامدند . در قطار صف بسته گان پشت درطعام خانه جای خودم را دیدم که خالی بود ، خوش شدم که لااقل امروز دراین صف نمایستم .

۱۳۷۷ خورشیدی ، هالند